

« به نام خالق آرامش »

نام کتاب: طاعون (بفشاروم)

نام نویسنده: آکبر کامو

نام مترجم: رضا سید حسینی

تعداد صفحات: ۱۶۸ صفحه

تاریخ انتشار: سال ۱۳۲۶



کافئین بوکلی

CaffeineBookly.com



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

می‌بارید. و هر بار این لحن حماسی و یا رسمی، ریو را از کوره بدر می‌کرد. البته می‌دانست که این غمخواری ساختگی نیست اما به همان زبان قراردادی ادا می‌شد که انسان‌ها می‌کوشیدند همبستگی خودشان را با جامعه بشری به وسیله آن بیان کنند و این زبان نمی‌توانست با تلاش‌های کوچک روزانه گران تطبیق کند، مثلاً، نمی‌توانست حساب کند که وجود گران در دل طاعون چه مفهومی دارد.

گاهی، نیمه شب، در میان سکوت مطلق شهری که در آن ساعت خلوت شده بود، دکتر ریو لحظه‌ای که برای خواب بسیار کوتاهی به رختخواب می‌رفت، دکمه رادیو را می‌پیچاند و از مرزهای جهان، از ورای هزاران کیلومتر، صداهاى ناشناس و برادرانه، ناشیانه می‌کوشیدند که همدردی خود را بیان کنند و در واقع بیان می‌کردند، اما در همان حال این را هم نشان می‌دادند که انسان وقتی بخواهد به راستی در دردی که نمی‌تواند ببیند شرکت کند، غرق چه ناتوانی عمیقی است: «اران! اران!» بیهوده این ندا از دریاها می‌گذشت، و بیهوده ریو گوش فرا می‌داد، به زودی سخنرانی بالا می‌گرفت و آن جدائی اساسی را که گران و ناطق را با هم بیگانه می‌ساخت باز هم بهتر نشان می‌داد. «اران! آری، اران!». و ریو با خود می‌گفت: «نه، باید با هم دوست داشت یا با هم مرد، راه نجات دیگری نیست. آنها خیلی دورند!»



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

پیش از آنکه به اوج شدت طاعون برسیم، مطلبی که باید به آن اشاره کنیم، کوشش‌های مداوم و نومیدانه و یکنواخت آخرین افراد سمج نظیر رامبر است. اینان، در اثنائی که بلا همه نیروهای خود را جمع می‌کرد تا بر روی شهر بیندازد و آن را بطور قطع تصرف کند، در تلاش بودند تا خوشبختی‌شان را باز یابند و این قسمت از وجود خویش را که کوشیده بودند از هر آسیبی مصون دارند از دست طاعون نیز بگیرند. و این هم راه آنها بود برای انکار بردگی که تهدیدشان می‌کرد و هر چند که این انکار دیگر مؤثر نبود، راوی را عقیده بر این است که این هم برای خود مفهومی داشت و با وجود بیهودگی و تضادهایش، از غروری که در یکایک ما بود حکایت می‌کرد.

رامبر مبارزه می‌کرد که نگذارد طاعون او را در بر بگیرد. اکنون که پذیرفته بود از راه‌های قانونی نخواهد توانست از شهر خارج شود، همانطور که به ریو گفته بود، تصمیم گرفته بود که به راه‌های دیگر متوسل شود. روزنامه‌نویس، اول از گارسون‌های کافه شروع کرد. اما اولین گارسون‌هایی که او به باد سؤال گرفت، مخصوصاً در جریان مجازات‌های سنگینی بودند که این قبیل اقدامات در بر داشت. حتی یکبار فکر کردند که او قصد تحریک دارد.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

ملاقات با کتار در خانه ریو راهی پیش پای او گذاشت. آن روز ریو و او باز هم از اقدامات بیحاصلی که روزنامه‌نویس در ادارات دولتی کرده بود حرف زده بودند. چند روز بعد، کتار در کوچه رامبر را ملاقات کرد و با صدقتی که در این روزها با همه روابطش می‌آمیخت او را پذیرفت. پرسید:

- هنوز نتیجه‌ای نگرفته‌اید؟

- نه، هیچ.

- از ادارات کاری ساخته نیست، آنها حرف سرشان نمی‌شود.

- درست است. اما من دنبال راه دیگری می‌گردم. البته مشکل است.

کتار گفت:

- آه! می‌فهمم!

او راهی می‌شناخت که به رامبر که تعجب کرده بود توضیح داد که از مدت‌ها پیش به همه کافه‌های اران رفت و آمد می‌کند، در این کافه‌ها دوستانی دارد و به وسیله آنها از وجود تشکیلاتی که به این قبیل کارها می‌پردازد خبردار شده است. در واقع کتار که در این روزها خرجش بیش از دخل بود، در کار قاچاق مواد جیره‌بندی شده شرکت کرده بود. به معامله سیگار و مشروبات نامرغوب می‌پرداخت که قیمت‌شان روز به روز در تزايد بود و از این راه ثروت کوچکی بهم می‌زد.

رامبر پرسید:

- مطمئنید؟

- بلی، به خود من پیشنهاد کرده‌اند.

- شما از این موقعیت استفاده نکرده‌اید؟

کتار با قیافه ساده لوحانه‌ای گفت:

- بدگمان نباشید. خود من برای این استفاده نکردم که دلم نمی‌خواهد

بروم. من دلائلی برای ماندن در اینجا دارم.

و پس از کمی سکوت افزود:

- نمی‌پرسید که این دلائلم چیست؟

رامبر گفت:



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

- فکر می‌کنم که به من مربوط نیست.
- از جهتی واقعاً به شما مربوط نیست، اما از جهت دیگر ... در هر حال،
یک مسئله روشن است و آن این است که از وقتی طاعون را با خودمان داریم،
اینجا به من خوشتر می‌گذرد.

رامبر این سخنرانی را گوش کرد و بعد پرسید:
- چطور می‌توان به سراغ این تشکیلات رفت؟
کتار گفت:

- آه! ساده نیست. همراه من بیایید.

ساعت چهار بعد از ظهر بود. در زیر آسمان سنگینی، شهر به تدریج
می‌پخت. همه مغازه‌ها سایبان‌هاشان را پائین آورده بودند. پیاده‌روها خلوت
بود. کتار و رامبر کوچه‌های طاق‌دار را در پیش گرفتند و مدتی ساکت راه
رفتند. یکی از آن ساعت‌هایی بود که طاعون خود را مخفی می‌کرد. این
سکوت، این مرگ رنگ‌ها و حرکات، در عین حال می‌توانست سکوت و
مرگ تابستان و نیز سکوت و مرگ طاعون شمرده شود. معلوم نبود که
سنگینی هوا از تهدیدهاست و یا از گرد و غبار سوختگی. برای باز یافتن
طاعون احتیاج به مشاهده و تفکر بود. زیرا تنها با نشانه‌های مخفی، وجود
خود را نشان می‌داد. کتار که توافقی با آن داشت، توانست رامبر را مثلاً
متوجه غیبت سگها کند، که در واقع دیگر معمولاً در درگاهی راهروها به
پهلوی می‌افتادند و در جستجوی خنکی محالی نفس نفس می‌زدند.

بولوار پالمیه^۱ را در پیش گرفتند، از پلاس دارم گذشتند و وارد محله
لامارین^۲ شدند. در سمت چپ، کافه‌ای که به رنگ سبز رنگ شده بود، زیر
یک سایبان خمیده از پارچه کلفت زرد پناه برده بود. کتار و رامبر وقتی که
وارد شدند عرق پیشانی‌شان را خشک کردند. روی صندلی‌های تاشوی باغ
پشت میزهایی که عبارت از خمره‌های سبز رنگ بود نشستند. سالن مطلقاً
خالی بود. مگس‌ها در هوا وز وز می‌کردند. در قفس زردی که بر پیشخوان

1. Boulevard des Palmiers

2. La Marine



منحنی گذاشته شده بود، یک طوطی که همه پرهایش ریخته بود، روی چوب خود کز کرده بود. تابلوهای کهنه که صحنه‌های نظامی را نشان می‌داد به دیوار آویزان بود و از چرک و تارهای عنکبوت با رشته‌های کلفت پوشیده شده بود. روی تمام میزهای خمره‌ای، حتی جلو خود رامبر هم فضله‌های مرغ در حال خشک شدن بود و او نمی‌دانست این فضله‌ها از کجا آمده است تا اینکه از گوشه تاریکی، پس از کمی سروصدا، خروس خوش هیکلی، جست‌خیزکنان بیرون آمد.

در این لحظه گوئی گرما باز هم بالاتر رفت. کتار کت خود را در آورد و چند ضربه به روی خمره زد. مرد کوچک اندامی که یک پیش‌بند آبی سر تا پای بدنش را پوشانده بود از ته کافه درآمد، از همان دور به کتار سلام داد. خروس را با لگد محکمی کنار زد و پیش آمد و در میان قدقدها و فریادهای خروس پرسید که آقایان چه میل دارند. کتار شراب سفید خواست و سراغ گارسیا نامی را گرفت. به قراری که گارسون کوتوله می‌گفت، چند روز بود که او را در کافه ندیده بودند.

- فکر می‌کنید امشب بیاید؟

گارسون گفت:

- ای! من که از دل او خبر ندارم. ولی شما که ساعت آمدن او را می‌دانید؟

- بلی، ولی چندان مهم نیست. فقط می‌خواستم یکی از دوستان را به او

معرفی کنم.

گارسون دست‌های خیس خود را با جلو پیش‌بندش پاک می‌کرد:

- آه! آقا هم اهل معامله است؟

کتار گفت:

- بلی.

گارسون کوتاه قد دماغش را بالا کشید و گفت:

- خوب، امشب من پسره را می‌فرستم که خبرش کند.

وقتی که بیرون می‌آمدند، رامبر پرسید که موضوع معامله چیست؟

- قاچاق! آنها از دروازه‌های شهر مال‌التجاره قاچاق رد می‌کنند و به



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

قیمت گران می فروشند.

رامبر گفت:

- خوب! پس کار خلاف قانون می کنند؟

- البته!

شب، سایبان را بالا زده بودند، طوطی در قفسش پر گوئی می کرد و میزهای خمره‌ای از مردان بی‌کت احاطه شده بود. یکی از آنها که کلاه حصیری‌اش را عقب زده بود سینه‌اش که به رنگ زمین سوخته بود از یقه پیراهن سفید دیده می شد. به محض وارد شدن کتار از جا بلند شد. با چهره منظم و بلوطی رنگ، چشمهای سیاه و ریز و دندان‌های سفیدش تقریباً سی ساله به نظر می رسید و دو سه انگشتی به انگشت‌ها داشت. گفت:

- سلام. دم پیشخوان گیلاسی بزنیم.

بی آنکه حرفی بزنند سه دور مشروب خوردند، بالاخره، گارسیا گفت:

- چطور است بیرون برویم؟

به طرف بندرگاه پائین رفتند و گارسیا پرسید که از او چه می خواهند. کتار گفت که صد در صد مسئله معامله در میان نیست، بلکه می خواهد رامبر را به او معرفی کند، فقط برای مسئله «خروج». گارسیا پیشاپیش راه می رفت و سیگار می کشید. سؤال‌هایی مطرح کرد و وقتی که از رامبر حرف می زد، «او» می گفت، چنان که گوئی متوجه حضور او نیست، می گفت:

- چرا می خواهد این کار را بکند؟

- زنش در فرانسه است.

- آه!

و پس از کمی سکوت گفت:

- شغلش چیست؟

- روزنامه نویس.

- صاحبان این شغل خیلی پر حرف هستند.

رامبر ساکت بود. کتار گفت:

- از دوستان من است.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

مدتی در میان سکوت پیش رفتند. به بارانداها رسیده بودند که برای جلوگیری از ورود به آنها نرده‌های آهنی کشیده بودند. اما آنها به طرف دکه کوچکی راه افتادند که در آن ساردین سرخ کرده می‌فروختند و بوی آن به دماغشان می‌رسید. گارسیا بالاخره گفت:

- در هر حال این مسئله کار من نیست، کار راثول است، من باید او را پیدا کنم. این هم کار ساده‌ای نیست.

کتار با هیجان پرسید:

- آه! مگر مخفی است؟

گارسیا جواب نداد. نزدیک دکه ایستاد و برای اولین بار رو به رامبر کرد و گفت:

- پس فردا، ساعت یازده، نبش بنای پادگان گمرک، بالای شهر.

آماده رفتن شد. اما رو به آن دو کرد و گفت:

- البته خرج دارد.

تذکری بود. رامبر تصدیق کرد:

- شکی نیست.

کمی بعد، روزنامه‌نویس از کتار تشکر کرد و کتار با خوشروئی گفت:
- اوه! نه، خدمت به شما برای من مایه خوشحالی است. گذشته از آن شما روزنامه‌نویس هستید و بالاخره یک روزی این خدمت را جبران می‌کنید. پس فردای آن روز، رامبر و کتار کوچه‌های دراز و بی سایه‌ای را که به سوی بالای شهر ما می‌رود طی کردند. قسمتی از پادگان گمرک به بیمارستان تبدیل شده بود و در برابر در بزرگ، اشخاصی ایستاده بودند. اینها یا به انتظار ملاقاتی آمده بودند که ممکن نبود اجازه آن داده شود و یا به جستجوی اطلاعاتی که هر ساعت ممکن بود از اعتبار بیفتد. در هر حال، این تجمع امکان رفت و آمد زیادی را در آن محوطه می‌داد. و می‌شد فکر کرد که محل ملاقات گارسیا و رامبر هم از همین نظر در اینجا تعیین شده است. کتار گفت:

- این سماجت مردم برای بیرون رفتن واقعاً شنیدنی است. و حال آنکه

حوادثی که در جریان است واقعاً جالب است.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

رامبر جواب داد:

- برای من جالب نیست.

- اوه درست است که برای آدم خطرانی دارد. ولی پیش از طاعون هم وقتی که آدم می‌خواست از یک چهارراه پر رفت و آمد عبور کند همین اندازه با خطر روبرو بود.

در این لحظه اتومبیل ریو در کنار آنها ایستاد. تارو پشت فرمان بود و ریو چرت می‌زد. برای انجام معرفی بیدار شد.

تارو گفت:

- ما همدیگر را می‌شناسیم. در یک هتل ساکن هستیم.

و به رامبر پیشنهاد کرد که او را به شهر ببرد.

- نه، ما اینجا قرار ملاقات داریم.

ریو رامبر را نگاه کرد و رامبر به او گفت:

- بلی!

کتار با حیرت گفت:

- آه! دکتر خبر دارد؟

تارو به کتار نگاه کرد و خبر داد:

- باز پرس رو به این طرف می‌آید.

کتار قیافه‌اش را تغییر داد. واقعاً آقای اتون از کوچه پائین می‌آمد و با قدم‌های محکم و منظم به آنها نزدیک می‌شد. وقتی که از جلوی این دسته کوچک می‌گذشت کلاه از سر برداشت. تارو گفت:

- سلام، آقای باز پرس.

باز پرس به سرنشینان اتومبیل جواب سلام داد و بعد به کتار و رامبر که عقبتر مانده بودند نگاه کرد و با حالتی جدی به آنها سر تکان داد. تارو و کتار و روزنامه‌نویس را معرفی کرد. باز پرس لحظه‌ای آسمان را نگاه کرد و آه کشید و گفت که دوران غم‌انگیزی است.

- آقای تارو، می‌گویند که شما در اجرای تدابیر بهداشتی شرکت کرده‌اید. من زیاد نمی‌توانم اقدامات شما را تأیید کنم. دکتر، شما فکر می‌کنید که بیماری گسترش پیدا کند؟



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

ریو گفت که باید امیدوار بود توسعه نیابد و باز پرس تکرار کرد که باید امیدوار بود چون پی بردن به تقدیر الهی امکان ناپذیر است. تارو از او پرسید که آیا این حوادث، افزایشی در کار او تولید کرده است؟
- برعکس، کارهایی که ما آنها را «حقوق عمومی» می نامیم کم می شود. من حال فقط با سرپیچی های شدید از مقررات جدید سر و کار دارم. هیچوقت مردم به اندازه این روزها قوانین قدیم را محترم نداشته اند.
تارو گفت:

- برای اینکه در مقام مقایسه، ناچار آنها بهتر شمرده می شوند.
باز پرس از آن حالت رؤیایی بیرون آمد و نگاه از آسمان برداشت. و تارو را به سردی برانداز کرد. گفت:
- چه فایده دارد؟ دیگر بحث قانون نیست، بحث محکومیت است.
کاری از ما ساخته نیست.

وقتی که باز پرس رفت کتار گفت:
- این یکی دشمن شماره یک است.
اتومبیل به راه افتاد.

کمی بعد، رامبر و کتار گارسیا را دیدند که می آید. او بی آنکه اشاره ای به آنها بکند به طرفشان آمد و به عنوان سلام گفت: «باید منتظر بود.»
در اطراف آنان، جمعیت، که اکثریتش با زنان بود، در سکوت مطلق منتظر بودند. تقریباً همه آنها سبدهائی در دست داشتند، با این امید بیهوده که خواهند توانست آنها را به اقربای بیمارشان برسانند و نیز با این فکر جنون آمیز تر که بیماران خواهند توانست از این آذوقه و مایحتاج استفاده کنند. قراولان مسلح دم درها کشیک می دادند، و گاهگاه فریاد عجیبی، از حیاطی که فاصله بین بنای پادگان و در خروجی بود می گذشت. آنگاه در میان جمعیت، چهره های نگران به سوی بیمارستان بر می گشت.

سه مرد این منظره را نگاه می کردند که پشت سرشان یک «سلام» قاطع و جدی شنیدند و برگشتند. راثول، با وجود گرما، لباس کامل و منظمی به تن داشت. او که بلند قد و قوی هیکل بود، کت و شلووار دو طرفه ای به رنگ تیره



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

پوشیده بود و شاپوئی با لبه‌های برگشته به سر داشت. چهره‌اش بسیار پریده رنگ بود. چشمان خرمائی و لب‌های فشرده داشت و تند و روشن حرف می‌زد. گفت:

- به طرف شهر پائین بروید. گارسیا، تو می‌توانی ما را ترک کنی. گارسیا سیگاری آتش زد و ایستاد که آنها دور شوند. آنها به سرعت به راه افتادند و سرعت‌شان را با سرعت راثول که وسط آن دو قرار گرفته بود تطبیق می‌کردند. گفت:

- گارسیا برای من تشریح کرده است. می‌توان این کار را کرد. به هر حال، این کار برای شما ده هزار فرانک تمام می‌شود. رامبر جواب داد که قبول دارد.

- فردا در رستوران اسپانیائی خیابان «لامارین» با من نهار بخورید. رامبر گفت که موافق است و راثول دست او را فشرد و برای اولین بار لبخند زد. پس از رفتن او کتار معذرت خواست. فردا او بیکار نبود و گذشته از آن رامبر دیگر احتیاجی به او نداشت.

فردای آن روز وقتی روزنامه‌نویس وارد رستوران اسپانیائی شد، همه سرها به طرف او برگشت. این زیرزمین نیمه تاریک در زیر کوچه‌ای که بر اثر آفتاب زرد و خشک شده بود قرار داشت و محل رفت و آمد اشخاصی از تیپ اسپانیول بود. اما تا راثول، که سر یکی از میزهای انتهایی سالن نشسته بود اشاره‌ای به رامبر کرد و رامبر به طرف او رفت، حس تجسس از میان رفت و چهره‌ها به طرف بشقاب‌هایشان برگشت. سر میز، همراه راثول، مرد لاغری نشسته بود با صورت نتراشیده، با شانه‌هایی بی‌اندازه پهن و چهره‌ای اسب مانند و موهای کم‌پشت. بازوان دراز و باریکش که از موهای سیاه پوشیده بود، از آستین‌های بالا زده پیراهن بیرون افتاده بود. وقتی که رامبر به او معرفی شد، او سه بار سرش را تکان داد. نام او بر زبان نیامده بود و راثول وقتی که از او حرف می‌زد، او را «دوست ما» می‌نامید.

- دوست ما فکر می‌کند که می‌تواند به شما کمک کند. او شمارا ... وقتی که دختر خدمتکار پیش آمد تا از رامبر بپرسد که چه میل دارد،



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

رائول حرف خود را ناتمام گذاشت.

-دوست ما شما را با دو نفر از دوستان مان آشنا می‌کند و آنها نگهبانانی را که با ما همکاری می‌کنند به شما معرفی خواهند کرد. البته کار به اینجا ختم نمی‌شود. باید که خود نگهبانان وقت مناسب را تعیین کنند. ساده‌ترین راه این است که شما مدت چند شب در خانه یکی از آنها، که نزدیک دروازه‌ها ساکن است، بمانید. اما قبلاً دوست مان باید تماس‌های لازم را برای شما تأمین کند. وقتی که همه کارها روبراه شد شما باید مخارج را به خود او بپردازید.

«دوست»، یکبار دیگر سر اسبی‌اش را تکان داد و در همان حال به جویدن سالاد گوجه‌فرنگی و فلفل سبز که مرتباً می‌بلعید ادامه داد. سپس به فرانسه‌ای که ته لهجه اسپانیائی داشت حرف زد. به رامبر پیشنهاد کرد که برای پس فردا، ساعت هشت صبح، در جلوخان کلیسا با هم قرار ملاقات بگذارند. رامبر گفت:

-باز هم دوروز دیگر.

رائول گفت:

-برای اینکه آسان نیست. باید آن آدم‌ها را پیدا کرد.

سراسبی یک بار دیگر بالا و پائین رفت و رامبر به ناخواه قبول کرد. بقیه وقت نهار صرف پیدا کردن موضوعی برای مکالمه شد. اما تا رامبر کشف کرد که «اسب چهره» بازیکن فوتبال است کار آسان شد. خود او هم زیاد فوتبال بازی کرده بود. از مسابقات قهرمانی فرانسه، از ارزش اکیپ‌های حرفه‌ای انگلیسی و از تاکتیک «W» صحبت کردند. در پایان نهار، «اسب چهره» کاملاً به هیجان آمده بود، رامبر را «تو» صدا می‌کرد و می‌کوشید او را متقاعد کند که در تیم فوتبال، بهترین جا جای «سنتر هاف‌بک» است. می‌گفت:

-می‌فهمی! «سنتر هاف‌بک» کسی است که بازی را تقسیم می‌کند. و فوتبال یعنی «تقسیم بازی». رامبر با اینکه خودش همیشه در جای سنتر بازی می‌کرد با او هم‌عقیده بود. بحث آنها را فقط صدای رادیو قطع کرد که پس از



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

تکرار ملودی‌های احساساتی کر کننده، اعلام کرد که روز پیش طاعون صدوسی وهفت قربانی داده است. هیچیک از حاضرین عکس‌العملی نشان نداد. مرد اسب چهره شانه‌هایش را بالا انداخت و برخاست. راثول و رامبر هم از او تبعیت کردند.

به هنگام رفتن، «سنتر هاف‌بک» دست رامبر را با انرژی فشرد و گفت:
- اسم من گنزالس است.

این دو روز در نظر رامبر دو قرن جلوه کرد. به خانه ریو رفت و اقداماتش را با همه جزئیات برای او تعریف کرد. بعد برای یکی از عیادت‌ها دکتر را همراهی کرد. دم در خانه‌ای که بیمار مشکوکی منتظر ریو بود، از او جدا شد. از راهرو سر و صدای دویدن و حرف زدن شنیده می‌شد: آمدن دکتر را به افراد خانواده خبر می‌دادند. ریو گفت:

- امیدوارم که تارو تأخیر نکند.

خستگی از سر و صورتش می‌بارید. رامبر پرسید:

- پیشرفت طاعون سریع است؟

ریو گفت که مطلب این نیست و حتی صعود منحنی آمارها چندان سریع نیست. فقط وسایل مبارزه با طاعون چندان زیاد نیست. گفت:

- ما فاقد وسایل هستیم. در تمام ارتش‌های دنیا کسری وسایل را با

افراد جبران می‌کنند. اما ما آدم هم کم داریم.

- از خارج پزشک و مأمورین بهداشت آمده‌اند.

ریو گفت:

- بلی، ده دکتر و قریب صد مأمور. ظاهراً زیاد است. اما این عده به

زحمت کفاف وضع موجود بیماری را می‌دهد. اگر اپیدمی توسعه پیدا کند

به هیچ‌وجه کافی نخواهد بود.

ریو به سر و صدای داخل خانه گوش فرا داد و به رامبر لبخند زد و

گفت:

- بلی، شما باید عجله کنید و زودتر موفق شوید.

چهره رامبر کمی درهم رفت و با صدای خفه‌ای گفت:



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

- شما خودتان می دانید. من به این علت نیستم که از اینجا می روم.

ریو جواب داد که می داند اما رامبر ادامه داد:

- من - دست کم در اغلب مواقع - فکر می کنم که بزدل نیستم. حتی فرصت این را هم پیدا کرده ام که دل و جرئتم را امتحان کنم. اما فکرها می هست که نمی توانم تحمل شان کنم.

دکتر به صورت او نگاه کرد و گفت:

- شما به او خواهید رسید.

- شاید. اما نمی توانم این فکر را تحمل کنم که این کار طول بکشد و او در تمام این مدت پیر شود. در سی سالگی پیری شروع می شود و باید از همه چیز استفاده کرد. نمی دانم که آیا شما توجه دارید؟

ریو زیر لب گفت که فکر می کند متوجه است. در آن لحظه تارو با

هیجان فرار رسید:

- از پرپانلو خواستم که به ما ملحق شود.

دکتر پرسید:

- خوب؟

- فکر کرد و بعد راضی شد.

دکتر گفت:

- خوشحالم. خوشحالم از اینکه می بینم خود او از موعظه اش بهتر

است.

تارو گفت:

- همه اینطورند. فقط باید به آنها فرصت داد.

خندید و به ریو چشمک زد.

- در زندگی کار من این است که این فرصت ها را فراهم کنم.

رامبر گفت:

- مرا ببخشید. من باید بروم.

پنجشنبه معهود رامبر پنج دقیقه پیش از ساعت هشت به جلوخان

کلیسا رفت. هوا هنوز به قدر کافی خنک بود. در آسمان ابرهای سفید و گرد



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

در حرکت بودند که لحظه‌ای بعد، شدت گرما آنها را یکباره می‌بلعید. چمن‌ها با اینکه خشکیده بودند ولی یک بوی نامحسوس رطوبت از آنها بر می‌خاست. آفتاب، در پشت خانه‌های شرقی، فقط کلاه تمام مطلای مجسمه ژاندارک را که زینت میدان بود داغ می‌کرد. ساعتی هشت ضربه زد. رامبر در جلوخان خالی چند قدم پیش رفت. از درون کلیسا آواز دعا و رایحه مبهم زیرزمین و بخور بر می‌خاست. ناگهان آواز خاموش شد. ده تائی هیکل سیاه از کلیسا بیرون آمدند و با قدم‌های کوتاه و تند به سوی شهر روان شدند. رامبر حوصله‌اش سر می‌رفت. هیاکل سیاه دیگری از پلکان بزرگ بالا می‌آمدند و به سوی جلوخان روان می‌شدند. سیگاری روشن کرد و بعد فکر کرد که شاید این کار در آنجا مجاز نباشد.

ساعت هشت و ربع، ارگ‌های کلیسا با صدای گوشخراشی شروع به نواختن کردند. رامبر زیر گنبد تاریک داخل شد. لحظه‌ای بعد توانست هیاکل سیاهی را که از برابرش گذشته بودند در صحن کلیسا ببیند. همه آنها در گوشه‌ای، در برابر محراب مانندی که تازگی‌ها مجسمه‌ای از «سن‌روش» در آن گذاشته شده بود گرد آمده بودند. این مجسمه با عجله در یکی از کارگاه‌های شهرمان ساخته شده بود. در حال زانو زده گوئی هنوز به خود می‌پیچیدند و مانند قطعات غلیظ تیره‌ای که در میان مه شناورند، در دل تیرگی محو بودند. بالای سر آنها ارگ آهنگ‌های بی‌پایان خود را ادامه می‌داد.

وقتی که رامبر بیرون آمد گنزالس از پلکان پائین می‌رفت و می‌خواست به سوی شهر برود. به روزنامه‌نویس گفت:

- فکر کردم که تو رفته‌ای. و اگر می‌رفتی طبیعی بود.

- توضیح داد که با رفقاییش در همین نزدیکی برای ساعت هشت و ده دقیقه کم‌قرار ملاقات گذاشته بود. اما بیست دقیقه به انتظار آنها ایستاده است و آنها نیامده‌اند.

- حتماً مانعی پیش آمده. در کار ما آدم همیشه خیالش راحت نیست.

- قرار ملاقات دیگری را برای روز بعد در همان ساعت جلو بنای



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

یادبود کشته‌شدگان جنگ پیشنهاد کرد. رامبر آه کشید و شاپوی خود را عقب سر انداخت.

گنزالس خنده‌کنان گفت:

-اینکه مهم نیست. فکر کن که برای یک گل زدن، چه پیچ‌وخم‌ها و پاس‌دادن‌ها و برگشت‌ها لازم است.
رامبر گفت:

-البته. بازی فوتبال همه‌اش یک ساعت و نیم طول می‌کشد.

بنای یادبود کشته‌شدگان جنگ اران بر روی یگانه نقطه‌ای قرار دارد که از آنجا می‌توان دریا را دید. آنجا نوعی گردشگاه بود که از فاصله‌ی نزدیکی در طول صخره‌هائی که به بندرگاه مشرف بودند کشیده شده بود. فردای آن روز رامبر که پیش از همه به محل ملاقات آمده بود با کمال دقت لیست کشته‌شدگان در میدان جنگ را می‌خواند. چند دقیقه بعد، دو مرد نزدیک شدند، او را با بی‌اعتنائی نگاه کردند، بعد رفتند و به نرده‌ی گردشگاه تکیه کردند و چنین جلوه دادند که غرق تماشای اسکله‌های خالی و خلوت هستند. هر دو هم قد و هم هیکل بودند و هر دو شلوار آبی با بلوز بافتنی آستین کوتاه مخصوص دریانوردان را پوشیده بودند. روزنامه‌نویس کمی دور شد، بعد روی یک نیمکت نشست و توانست سر فرصت آنها را نگاه کند. آنگاه متوجه شد که بدون شک هیچکدام آنها بیشتر از بیست سال ندارند، در آن لحظه گنزالس را دید که به طرف او می‌آید. گنزالس معذرت خواست و گفت:

-رفقای ما اینها هستند.

و او را به طرف آن دو جوان برد و آنها را به نام مارسل و لوئی معرفی کرد. آن دو از روبرو خیلی شبیه هم بودند و رامبر فکر کرد که آنها برادرند.
گنزالس گفت:

-خوب، حالا با هم آشنا شدید. باید به خود مطلب پرداخت.

آنگاه مارسل یا لوئی گفت که کشیک آنها دو روز دیگر شروع می‌شود و یک هفته ادامه خواهد یافت و باید مناسب‌ترین روز را انتخاب کرد. آنها



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

چهار نفر بودند که دم دروازه غربی نگهبانی می دادند و آن دو نفر دیگر نظامی بودند. دخالت دادن آن دو نفر اصلاً صلاح نبود. آنها مطمئن نبودند و گذشته از آن، این کار مخارج را بالا می برد. اما اغلب پیش می آمد که آن دو می رفتند تا قسمتی از شب را در سالن عقب یک «بار» که می شناختند بگذرانند.

مارسل یا لوئی به رامبر پیشنهاد می کرد که بیاید و در خانه آنها که نزدیک اسکله هاست ساکن شود و منتظر باشد که به سراغش بیایند. به این ترتیب عبور کاملاً آسان می شد. اما می بایستی عجله کنند زیرا از چندی پیش سخن از استقرار پست های مضاعف در بیرون شهر بود.

رامبر پذیرفت و چند تا از آخرین سیگارهایی را که برایش مانده بود تعارف کرد. یکی از آن دو که هنوز حرف نزده بود از گنزالس پرسید که آیا مسئله مخارج حل شده است و آیا می توانند پیشکی چیزی بگیرند. گنزالس گفت:

- نه، لازم نیست. رفیق ماست. همان روز عزیمت حساب می کنیم. قرار ملاقات دیگری گذاشتند. گنزالس پیشنهاد کرد که پس فردای آن روز در رستوران اسپانیائی شام بخورند. از آنجا می شد به خانه نگهبانها رفت. و به رامبر گفت:

- برای شب اول من هم همراهت می آیم. فردایش رامبر وقتی که به اطاق خود می رفت، در پلکان هتل با تارو روبرو شد. تارو گفت:

- من می خواهم به سراغ ریو بروم. می خواهید بیایید؟

رامبر پس از کمی تردید گفت:

- می گویم نکند که او را ناراحت کنم.

- فکر نمی کنم. او برای من خیلی از شما حرف زده.

روزنامه نویسی فکر کرد و گفت:

- گوش کنید. اگر بعد از شام کمی وقت داشته باشید، ولو دیر وقت،

دوتائی به بار هتل بیایید.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

تارو گفت:

-این بسته است به او و به طاعون.

با وجود این، ساعت یازده شب ریو و تارو وارد بار کوچک و تنگ شدند. قریب سی نفر در دل هم فرو رفته بودند و با صدای بلند صحبت می کردند. دو تازه وارد که از میان شهر طاعون زده می آمدند لحظه ای گیج شدند و ایستادند. بعد وقتی دیدند که هنوز مشروب الکلی داده می شود، به علت این سروصدا پی بردند. رامبر در انتهای پیشخوان بود و از بالای چارپایه اش به آنها اشاره می کرد. تارو با خیال راحت یک مشتری پر سروصدا را کنار زد و آن دو در دو طرف رامبر قرار گرفتند.

-شما از الکل وحشت ندارید؟

تارو گفت:

-نه، برعکس.

ریو رایحه گیاه تلخ را از گیللاس خود بو کشید. در میان این سروصدا حرف زدن مشکل بود، اما به نظر می رسید که رامبر غرق مشروب خوردن است. و دکتر نمی توانست قضاوت کند که آیا او مست شده است یا نه؟
سر یکی از میزهایی که بقیه آن جای تنگ را اشغال می کرد، یک افسر نیروی دریائی نشسته بود که هر بازویش در بازوی زنی بود و برای مخاطب چاق و پر خونی یک اپیدمی تیفوس را در قاهره تعریف می کرد. می گفت: «برای بومی ها اردوگاه هائی درست کرده بودند. با چادرهائی برای مریض ها و دور اردوگاهها را نگهبان ها احاطه کرده بودند و به روی خانواده هائی که بطور قاچاق دواهای خاله زنکی داخل چادرها می آوردند تیراندازی می کردند. کار خشنی بود اما درست بود.»

سر میز دیگر که جوانان شیک پوش دورش نشسته بودند، گفتگوها نامفهوم بود و در میان ریتم آهنگ Saint James Infirmary که از گرامافونی در بالا پخش می شد، محو می گشت.

ریو صدایش را بالاتر برد و پرسید:

-راضی هستید؟



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

رامبر گفت:

- نزدیک است. شاید در همین هفته.

تارو فریاد زد:

- متأسفم.

- چرا؟

تارو ریو را نگاه کرد و ریو گفت:

- او! تارو این حرف را برای این می زند که فکر می کند شما ممکن است اینجا برای ما مفید واقع شوید. اما من آرزویی را که شما برای رفتن دارید خوب می فهمم.

تارو یک دور دیگر مشروب سفارش داد. رامبر از چارپایه خود پائین آمد و برای اولین بار توی صورت او نگاه کرد.

- من چه فایده ای برای شما می توانم داشته باشم؟

تارو با تأنی دست به طرف گیلاس خود دراز کرد و گفت:

- معلوم است! در تشکیلات بهداشتی مان.

رامبر آن حالت تفکر سماجت آمیزی را که مخصوص خودش بود به خود گرفت و دوباره روی چارپایه اش رفت. تارو که مشروبش را خورده بود و رامبر را به دقت برانداز می کرد گفت:

- این تشکیلات به نظر شما مفید نمی رسد؟

روزنامه نویس گفت:

- بسیار مفید است.

و مشروبش را خورد.

ریو متوجه شد که دست او می لرزد. و فکر کرد که، آری، او کاملاً مست است.

روز بعد، وقتی که رامبر برای دومین بار وارد رستوران اسپانیائی شد، از میان دسته کوچکی گذشت که صندلی هاشان را دم در بیرون آورده بودند و در آن لحظه ای که گرما فقط از شدت خود می کاست از غروب سبز و طلائی لذت می بردند. توی رستوران تقریباً خالی بود، رامبر رفت و پشت میز



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

انتهای سالن - همان میزی که برای اولین بار گنزالس را سر آن دیده بود - نشست. به دختر خدمتکار گفت که منتظر خواهد ماند. ساعت نوزده و نیم بود. کم‌کم مردم وارد سالن غذاخوری شدند و نشستند. شام دادن شروع شد و طاق کوتاه از صدای کارد و چنگال و صحبت‌های گنگ آکنده شده بود.

ساعت بیست رامبر هنوز منتظر بود. چراغ‌ها را روشن کردند. مشتری‌های تازه میزها را اشغال کردند. رامبر سفارش شام داد. ساعت بیست و سی دقیقه بی آنکه گنزالس یا آن دو جوان را ببیند شامش را تمام کرده بود. سیگار کشید. سالن به تدریج خالی شد. در بیرون شب به سرعت تاریک می‌شد. نسیم نیم گرمی که از دریا می‌آمد پرده پنجره‌ها را آهسته بالا می‌برد. وقتی که ساعت بیست و یک شد رامبر دید که سالن خالی شده است و زن خدمتکار با حیرت او را نگاه می‌کند. پول شام را داد و خارج شد. روبروی رستوران یک کافه باز بود. رامبر دم پیشخوان نشست و چشم به در رستوران دوخت. ساعت بیست و یک و سی دقیقه به طرف هتل به راه افتاد. نمی‌دانست گنزالس را چگونه پیدا کند زیرا آدرسی از او در دست نداشت و از این فکر که باید تمام اقدامات را دوباره از سر بگیرد، قلبش فشرده می‌شد.

در این لحظه، در شبی که آمبولانس‌ها با عجله از آن می‌گذشتند همانطور که بعدها به دکتر ریو گفت، متوجه شد که در تمام این مدت زنش را فراموش کرده و در عوض همه نیروی خود را متوجه پیدا کردن مفری در این دیوارها ساخته است که او را از زنش جدا می‌کند. و باز در این لحظه که همه راه‌ها یک بار دیگر به رویش بسته می‌شد، او را دوباره در کانون آرزوی خود پیدا کرد. و این باز یافتن با چنان انفجار ناگهانی غم و رنج توأم بود که بنای دویدن به طرف هتل را گذاشت تا از این سوزش جانکاه که شقیقه‌هایش را می‌جوید فرار کند. با وجود این آن را همراه خود می‌برد.

با این همه فوراً، فردای آنروز، به ملاقات دکتر ریو آمد تا از او بپرسد که چطور می‌تواند کتار را پیدا کند. گفت:

- چاره‌ای که برایم مانده این است که دوباره همان مسیر را از سر بگیریم.
ریو گفت:



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

- فردا شب بیایید. نمی دانم به چه منظوری تارو از من خواسته است که کتار را دعوت کنم. قرار است ساعت ده بیاید. شما ساعت ده ونیم برسید. فردایش وقتی که کتار به خانه دکتر رسید، ریو و تارو درباره بهبودی غیر منتظره‌ای که در سرویس تارو اتفاق افتاده بود صحبت می کردند.

تارو گفت:

- یک مورد از ده مورد. او شانس داشته است.

کتار گفت:

- آه، معلوم است. آن یکی طاعون نبوده.

او را مطمئن کردند که مسلماً طاعون بوده است. گفت:

- ممکن نیست، چون که خوب شده. شما هم مثل من می دانید که

طاعون کسی را نمی بخشد.

ریو گفت:

- بطور کلی بلی، اما با کمی سماجت نتایج غیر منتظره‌ای می توان

گرفت.

کتار خندید و گفت:

- معلوم نیست. ارقام امشب را شنیدید؟

تارو که او را با خیرخواهی نگاه می کرد گفت که از ارقام خبر دارد و

وضع دشوار است اما همین دلیل چیست؟ دلیل این است که باز هم باید

تصمیمات جدی تر و استثنائی گرفت.

- آه! شما که تا حالا همه این تصمیم ها را گرفته اید.

- بلی، ولی باید هر کسی برای خودش این تصمیم ها را بگیرد.

کتار تارو را نگاه می کرد و از گفته او چیزی نمی فهمید. تارو گفت که

عده زیادی از مردم دست به هیچ فعلیتی نزده اند حال آنکه اپیدمی با همه سر

و کار دارد و هر کسی باید وظیفه خودش را انجام دهد. تشکیلات بهداشتی

درهائش به روی همه باز است.

کتار گفت:

- این هم یک فکری است اما به درد هیچ کاری نمی خورد. طاعون



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

خیلی قوی است.

تارو با حوصله گفت:

- ما وقتی به این نتیجه می‌رسیم که همه کارها را کرده باشیم.
در این اثنا، ریو پشت میز از فیش‌ها نسخه برداری می‌کرد. تارو کنار
را که روی صندلیش جابجا می‌شد نگاه می‌کرد.
- چرا شما با ما نمی‌آید آقای کتار؟
کتار با حالتی آزرده از جا برخاست، کلاه‌گردش را به دست گرفت و
گفت:

- این کار من نیست.

بعد بالحنی که آمیخته به خودستایی بود ادامه داد:
- گذشته از آن حالا که طاعون هست من وضعم خوب است. معلوم
نیست چرا باید در خواباندن آن دخالت کنم.
تارو چنان که گوئی ناگهان به حقیقتی پی برده باشد به پیشانی خود
زد و گفت:

- آه! درست است، یادم رفته بود. اگر طاعون نبود شما دستگیر
می‌شدید.

کتار تکان شدیدی خورد و چنان که گوئی می‌خواهد بیفتد دست به
صندلی گرفت. ریو دست از نوشتن برداشته بود و با قیافه جدی و علاقمندی
به او نگاه می‌کرد. کتار پرسید:

- چه کسی این را به شما گفت؟

تارو قیافه حیرت‌زده‌ای گرفت و گفت:

- خودتان! یا اقلاً من و دکتر از حرف‌هایتان اینطور فهمیدیم.

و چون کتار ناگهان دچار خشم شدیدی شده بود و زیر لب سخنان
نامفهومی زمزمه می‌کرد، تارو افزود:

- عصبانی نشوید. نه دکتر اهل لو دادن شماست و نه من. ماجرای شما
به ما ربطی ندارد. گذشته از آن، پلیس را ما هیچوقت دوست نداشتیم.
بفرمائید بنشینید.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

کتار صندلیش را نگاه کرد و پس از کمی تردید نشست. لحظه‌ای بعد، آهی کشید و گفت:

- این یک پرونده قدیمی است که دوباره بیرونش کشیده‌اند. من خیال می‌کردم که فراموش شده. اما در این میان یک نفر حرف زده. مرا احضار کرده‌اند و گفته‌اند که باید تا آخر تحقیقات در اختیارشان باشم. می‌دانم که بالاخره توقیفم خواهند کرد.

تارو پرسید:

- موضوع مهم است؟

- بسته به این است که شما چطور فکر کنید. در هر حال موضوع قتل نیست.

- مجازاتش زندان است یا اعمال شاقه؟

کتار خیلی پریشان به نظر می‌رسید:

- اگر شانس داشته باشم، زندان ...

اما پس از لحظه‌ای با حدت از سر گرفت:

- یک اشتباه بوده. هر کسی اشتباه می‌کند. و من نمی‌توانم قبول کنم که

به خاطر آن گریبانم را بگیرند و از خانهم، از عاداتم و از همه آنهایی که می‌شناسم جدا شوم.

تارو پرسید:

- آه! برای همین بود که شما به فکر حلق آویز کردن خودتان افتادید؟

- بلی، البته حماقت بود.

ریو برای اولین بار به حرف آمد و به کتار گفت که اضطراب او را

می‌فهمد اما شاید کارها روبراه شود.

- اوه! فعلا که می‌دانم خطری تهدیدم نمی‌کند.

تارو گفت:

- پس معلوم شد که شما وارد تشکیلات ما نخواهید شد.

کتار که کلاهش را در دست می‌چرخاند، نگاه نامطمئنی به تارو

انداخت و گفت:



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

-نباید از من دلگیر باشید.

تارو لبخندزنان گفت:

-البته دلگیر نیستیم. اما اقلاً به این فکر نیفتید که عمداً میکرب طاعون

بین مردم پخش کنید.

کتار اعتراض کرد و گفت که او طاعون را نخواسته و طاعون به خودی خود رسیده است و اگر حالا آمدن طاعون کار او را روبراه کرده است گناه او نیست. و وقتی که رامبر دم در رسید، کتار با لحن محکمی می گفت:

-تازه من عقیده دارم که شما به جایی نخواهید رسید.

رامبر اطلاع یافت که کتار آدرس گنزالس را نمی داند اما همیشه می شود به کافه کوچک رفت. برای فردا قرار ملاقات گذاشتند. و چون ریو اظهار داشت که مایل است از جریان کار خبردار شود، رامبر او و تارو را برای شب آخر هفته، در هر ساعتی از شب که باشد، به اطاق خودش دعوت کرد.

صبح، کتار و رامبر به کافه کوچک رفتند و پیغامی برای گارسیا گذاشتند که همان شب، و اگر مانعی باشد فردایش، با آنها ملاقات کند. شب هر چه منتظر شدند خبری نشد. فردایش گارسیا آنجا بود. ماجرای رامبر را در میان سکوت گوش کرد. او در جریان نبود، اما می دانست که از بیست و چهار ساعت پیش، برای امکان بازرسی خانه ها، محلات را محاصره کرده اند. و شاید گنزالس و دو جوان نتوانسته بودند از این موانع رد شوند. اما یگانه کاری که گارسیا می توانست بکند این بود که دوباره آنها را با راثول مربوط سازد. طبعاً این کار زودتر از پس فردا برایش امکان نداشت.

رامبر گفت:

-معلوم است که باید همه چیز را دوباره از سر گرفت.

پس فردا، در کنج یک کوچه، راثول حدس گارسیا را تأیید کرد. محلات پائین شهر محاصره شده بود. می بایستی از نو با گنزالس تماس بگیرند. دو روز بعد، رامبر با فوتبالیست ناهار می خورد. گنزالس می گفت:

-مسخره است، باید ترتیبی می دادیم که بتوانیم همدیگر را پیدا کنیم.

عقیده رامبر هم همین بود.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

-فردا صبح پیش بچه‌ها می‌رویم. جدیت می‌کنیم که ترتیب کار را بدهیم.

فردای آن روز، بچه‌ها در خانه‌شان نبودند. پیغامی برایشان گذاشتند و رفتند که ظهر بعد در میدان «لیسه» همدیگر را ببینند. و رامبر با چنان حالتی به هتل برگشت که بعد از ظهر آن روز تارواز دیدن او تکان خورد و پرسید:
-حالت خوش نیست.

رامبر گفت:

-نه! چون باید دوباره از سر بگیرم.

و دعوتش را تجدید کرد:

-امشب بیائید.

شب وقتی که آن دو وارد اطاق رامبر شدند او دراز کشیده بود. برخاست. گیل‌اس هائی را که آماده کرده بود پر کرد. ریو وقتی که گیل‌اس خود را بر می‌داشت پرسید که آیا کارش پیشرفت می‌کند، روزنامه‌نویس گفت که همه اقداماتش را دوباره تکرار کرده و باز به همان مرحله سابق رسیده است و به زودی آخرین ملاقاتش را خواهد کرد. مشروبش را خورد و افزود:

-و طبعاً باز هم نخواهند آمد.

تارو گفت:

-این را که نباید به عنوان قاعده همیشه‌گی قبول کرد.

رامبر شانه بالا انداخت و گفت:

-شما هنوز درک نکرده‌اید.

-چه چیز را؟

-طاعون را.

ریو گفت:

-آه!

-نه، شما هنوز درک نکرده‌اید که بنای طاعون بر این است که همیشه همه چیز از سر گرفته شود.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

رامبر به گوشه‌ای از اطاقش رفت و گرامافون کوچکی را به راه انداخت.
تارو پرسید.

-این کدام صفحه است؟ من می‌شناسمش.

رامبر جواب داد که صفحه Saint James Infirmary است.
وسط‌های صفحه، از دور صدای شلیک دو گلوله شنیده شد. تارو
گفت:

-یا سگ بود یا فراری.

لحظه‌ای بعد صفحه به پایان رسید و سوت یک آمبولانس برخاست،
بلندتر شد، از زیر پنجره‌های اطاق هتل گذشت، تخفیف یافت و بالاخره
خاموش شد. رامبر گفت:

-این صفحه جالب نیست. با وجود این دهمین بار است که امروز آن را
می‌شنوم.

-یعنی اینهمه دوستش دارید؟

-نه، اما غیر از این صفحه دیگری ندارم.

و پس از لحظه‌ای افزود:

-گفتم که بنابراین است که همه چیز از سر گرفته شود.

از ریو پرسید که کار تشکیلات بهداشتی چطور پیشرفت می‌کند. پنج
گروه مشغول کار بودند و امید داشتند که گروه‌های دیگری هم تشکیل
دهند. روزنامه‌نویس روی تخت‌خوابش نشسته بود و چنین به نظر می‌رسید که
با ناخن‌هایش سرگرم است. ریو اندام کوتاه و ورزیده‌ او را که در گوشه تخت
جمع شده بود برانداز می‌کرد. ناگهان متوجه شد که رامبر او را نگاه می‌کند.
روزنامه‌نویس گفت:

-می‌دانید دکتر که من خیلی درباره تشکیلات شما فکر کرده‌ام؟ اگر
من با شما نیستم به این علت است که دلائلی برای خودم دارم. گذشته از آن
فکر می‌کنم که من سهم خودم را انجام داده‌ام. من در جنگ اسپانیا شرکت
کرده‌ام.

تارو پرسید:



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

- در کدام صف؟

- در صف مغلوبین. اما بعد از آن کمی فکر کرده‌ام.

تارو گفت:

- درباره چه؟

- درباره جرأت. حال می‌دانم که انسان لیاقت کارهای بزرگی را دارد. اما

اگر لایق احساس بزرگی نباشد، برای من جالب نیست.

تارو گفت:

- می‌توان گفت که انسان لیاقت همه چیز را دارد.

- نه قادر نیست که مدت درازی رنج بکشد یا خوشبخت باشد. پس به

هیچ کار پر ارزشی قادر نیست.

همدیگر را نگاه کردند. بعد گفت:

- ببینم تارو، شما قادرید که از عشق بمیرید؟

- نمی‌دانم، اما گمان می‌کنم که حالا نه!

- همین! اما روشن است که شما قادرید در راه یک اندیشه بمیرید. و من

از آدم‌هائی که در راه اندیشه می‌میرند، خسته شده‌ام. من به قهرمانی عقیده

ندارم، می‌دانم که آسان است. به این نتیجه رسیده‌ام که کشنده است. آنچه

برای من جالب است این است که انسان زندگی کند و از آن چیزی که دوست

دارد بمیرد.

ریو با دقت به حرف‌های روزنامه‌نویس گوش داده بود. در حالی که

چشم از او بر نمی‌داشت با ملایمت گفت:

- رامبر، انسان اندیشه نیست.

- اندیشه است. از آن لحظه‌ای که از عشق روگردان می‌شود، اندیشه‌ای

است کوتاه. و ما دیگر لیاقت عشق را نداریم. تسلیم شویم دکتر، صبر کنیم

که چنین لیاقتی را پیدا کنیم. و اگر واقعاً ممکن نباشد، بی‌آنکه نقش قهرمان

بازی کنیم، به انتظار نجات عمومی باشیم. من، دورتر از این نمی‌روم.

ریو با حالت خستگی ناگهانی که در چهره‌اش پیدا شده بود برخاست

و گفت:



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

- شما حق دارید رامبر، کاملاً حق دارید. و به هیچ قیمتی من دلم نمی‌خواهد شما را از آن کاری که می‌خواهید بکنید، و به نظر من درست و خوب است، منصرف کنم. اما با وجود این باید به شما بگویم. اینجا مسئله «قهرمانی» در میان نیست. بلکه «شرافت» در میان است. این عقیده‌ای است که ممکن است خنده‌آور جلوه کند، اما یگانه راه مبارزه با طاعون «شرافت» است.

رامبر با لحنی که ناگهان جدی شده بود گفت:

- شرافت چیست؟

- من نمی‌دانم بطور عام شرافت یعنی چه. اما در موقعیت من عبارت از این است که کارم را انجام دهم.

رامبر با خشم گفت:

- آه! من نمی‌دانم که کار من چیست. شاید واقعاً من در اینکه «عشق» را انتخاب کرده‌ام در اشتباهم.

ریو روبروی او ایستاد و گفت:

- نه، شما در اشتباه نیستید.

رامبر با حالت اندیشناک آنها را نگاه می‌کرد. گفت:

- من فکر می‌کنم که شما دو نفر در این ماجرا چیزی از دست نمی‌دهید. طرف خوبی را گرفتن آسانتر است.

ریو گیلاسش را سر کشید و گفت:

- برویم. کار داریم.

خارج شد.

تارو هم دنبال او رفت، اما در لحظه بیرون رفتن گوئی تصمیمی گرفت و به طرف روزنامه‌نویس برگشت و گفت:

- می‌دانید که زن ریو در چند صد کیلومتری اینجا در یک آسایشگاه

بستری است؟

رامبر با حیرت تکانی خورد. اما تارو رفته بود.

روز بعد، صبح زود، رامبر به دکتر تلفن کرد:



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

-قبول می‌کنید که تا وسیله‌ای برای بیرون رفتن از شهر پیدا نکرده‌ام با
شما همکاری کنم؟
در آن سر سیم سکوتی برقرار شد. بعد:
-بلی، رامبر. متشکرم.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

سه



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

بدینسان، در طول هفته، زندانیان طاعون، تا حدی که می‌توانستند تلاش کردند. و حتی چند نفر از میان آنها، مانند رامبر هنوز فکر می‌کردند که به عنوان انسان آزاد رفتار می‌کنند و هنوز می‌توانند انتخاب کنند. اما عملاً در این لحظه، یعنی در اواسط ماه «اوت» می‌شد گفت که طاعون همه چیز را در زیر بال گرفته است. دیگر سرنوشت فردی در میان نبود، بلکه یک ماجرای اجتماعی بود که عبارت بود از طاعون و احساساتی که همه در آن مشترک بودند. بزرگترین این احساس‌ها، جدائی و تبعید بود، با ترس و عصبیانی که به همراه داشت. از این رو ناقل داستان فکر می‌کند که در این دوره گرما و بیماری بهتر است، به طور کلی و به عنوان نمونه، سرعت عمل همشهریان زنده‌ما، تدفین مردگان و رنج عاشقان جدا شده را تحلیل کند.

در اواسط آن سال بود که باد برخاست و روزهای متوالی در شهر طاعون زده وزید، باد بخصوص مردم «اران» را دچار وحشت می‌کند، زیرا در روی فلاتی که شهر بنا شده است به هیچ مانع طبیعی بر نمی‌خورد و با همه شدت خود وارد کوچه‌ها می‌شود. پس از آن ماه‌های دراز که قطره‌ای آب شهر را خنک نکرده بود، دیوارها از اندودی خاکستری پوشیده شده بود که در زیر وزش باد ورقه‌ورقه شد. بدینسان باد امواجی از گرد و خاک و کاغذ بلند می‌کرد که به پای عابرین معدود می‌خورد. این عابرین را می‌دید که با



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

عجله از کوچه‌ها می‌گذرند، به جلو خم شده‌اند و دستمال یا دستشان را روی دهان گرفته‌اند. شبانگاه به جای اجتماعی که در آنها بکوشند این روزها را که هر کدام آنها ممکن بود آخرین روز باشد درازتر کنند، دسته‌های کوچک مردم را می‌دیدیم که عجله دارند هرچه زودتر به خانه‌هاشان یا به کافه‌ها داخل شوند. به طوری که از چند روز پیش، در غروب آفتاب که آن روزها بسیار زود می‌رسید، کوچه‌ها خالی می‌شد و تنها باد در آنها زوزه‌های مدام می‌کشید. از دریا که بالا آمده بود و همیشه نامرئی بود بوی خزه و نمک بر می‌خاست. آنگاه این شهر خلوت که از گرد و خاک سفید شده، از بوهای دریا اشباع گشته و پر از فریادهای باد بود، مانند جزیره تیره روزی می‌نالید.

تا آن زمان طاعون بیشتر در محله‌های بیرون شهر که پر جمعیت تر و کم آسایش تر بود قربانی داده بود تا در مرکز شهر. اما گوئی ناگهان به محله‌های تجارتمی نزدیک تر شد و در آن جا نیز مستقر گشت. ساکنان این محله‌ها باد را به حمل نطفه بیماری متهم می‌کردند. مدیر هتل می‌گفت: «باد ورق‌ها را بر می‌زند!» اما در هر حال محله‌های مرکز شهر وقتی که شبانه بیخ گوششان و به طور روزافزونی صدای صفیر آمبولانس‌ها را می‌شنیدند که زیر پنجره‌شان ندای شوم و بیرحم طاعون را سر می‌دهد، می‌دانستند که نوبت آنها رسیده است.

در داخل شهر هم به این فکر افتادند عده‌ای از محله‌ها را که زیاد آلوده شده بود جدا کنند و بجز کسانی که خدماتشان ضروری بود به هیچکس دیگر اجازه خروج ندهند. کسانی که تا آن وقت در آن محله‌ها زندگی می‌کردند، این اقدام را یک سختگیری می‌شمردند که بخصوص بر ضد آنها ترتیب داده شده است و در همه موارد، ساکنین محلات دیگر را بر عکس خودشان آدم‌های آزادی می‌شمردند. در عوض، آن یکی‌ها در سخت‌ترین لحظات زندگی‌شان، از تصور اینکه آزادی دیگران از آنها کمتر است احساس تسلی می‌کردند: «همیشه زندانی تر از من هم وجود دارد.» این یگانه جمله‌ای بود که در آن روزها، یگانه امید ممکن را در خود خلاصه می‌کرد.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

تقریباً در این زمان، وقوع حریق‌ها نیز بخصوص در محله‌های خوشگذرانی، در دروازه غربی شهر، شدت یافت. طبق اطلاع، این حریق‌ها کار کسانی بود که از قرنطینه بر می‌گشتند و در حالی که یأس و بدبختی دیوانه‌شان کرده بود، خانه خود را آتش می‌زدند به امید اینکه طاعون را در آن خانه بکشند. برای در هم شکستن این اعمال که وفور آن، با باد شدیدی که وجود داشت، محله‌ها را بطور یکجا به سوختن تهدید می‌کرد، دچار زحمت فراوان شدند. کوشیدند به مردم حالی کنند که گندزدائی منازل از طرف دولت هر گونه خطر آلودگی را از میان می‌برد. ولی فایده‌ای نداشت. بالاخره مجبور شدند مجازات‌های سخت بر این آتش اندازان بیگناه تصویب و اعلام کنند. بی‌شک اندیشه زندان نبود که سبب عقب‌نشینی این تیره‌بختان شد، بلکه تصمیمی همگانی بود بر اینکه - به دنبال مرگ و میر شدیدی که در زندان شهر دیده شده بود - مجازات زندان برابر با مجازات مرگ است. مسلماً این عقیده بی‌پایه نبود. به دلائل روشن، طاعون مخصوصاً به کسانی حمله کرد که عادت داشتند به صورت دسته جمعی زندگی کنند، مانند سربازان، صومعه‌نشینان و زندانیان. زیرا با وجود جدا بودن عده‌ای از زندانیان، معمولاً زندان یک محیط زندگی دسته جمعی است و بهترین دلیل آن این است که در زندان شهر ما زندانبانان نیز مانند زندانیان باج خود را به طاعون می‌پرداختند و بر طبق نظر عالیّه طاعون، همه کس، از مدیر زندان گرفته تا پست‌ترین زندانیان محکوم بودند و شاید برای نخستین بار در زندان عدالت مطلق برقرار می‌شد.

مقامات دولتی بیهوده کوشیدند با اعطاء مدال به زندانبانانی که در حین انجام وظیفه مرده بودند، برای این تساوی درجات مختلفی قائل شوند. چون حکومت نظامی اعلام شده بود، و از یک نظر می‌شد گفت که زندانبانان هم بسیج شده‌اند، پس از مرگ‌شان به آنها مدال نظامی دادند. اما هر چند که زندانبانان هیچگونه اعتراضی نکردند، ولی محافل نظامی این کار را عمل شایسته‌ای تلقی نکردند و تذکر دادند که این عمل ممکن است تأثیر بدی در انظار عمومی داشته باشد. به درخواست آنها توجه کردند و دیدند ساده‌ترین



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

راه کار این است که به زندانبانان تلف شده مدال اپیدمی بدهند. اما در مورد قبلی ها کار از کار گذشته بود و نمی شد مدال های آنها را پس گرفت. محافل نظامی در عقیده خود ثابت ماندند. و اما مدال اپیدمی این اشکال را داشت که آن نتیجه معنوی را که از اعطاء مدال نظامی به دست می آمد، نمی بخشید زیرا در دوران طاعون دریافت مدالی از این نوع بسیار مبتذل بود. همه ناراضی شدند.

گذشته از آن، مقامات جزائی نتوانستند مانند مقامات مذهبی، و تا حدی مانند مقامات نظامی عمل کنند. راهبان در صومعه شهر بطور موقت در میان خانواده های مؤمن تقسیم شده و در خانه های آنها ساکن شده بودند. همچنین هر وقت که امکانی به دست آمده بود، دسته های کوچکی از سربازخانه ها جدا کرده و در مدارس و یا بناهای دولتی، پادگان های کوچکی برایشان تشکیل داده بودند. به این ترتیب، بیماری که ظاهراً در میان مردم شهر، همدردی خاص محاصره شدگان را ایجاد کرده بود، در عین حال جوامع قدیمی و موجود را درهم می شکست و افراد را به آغوش تنهائی شان می انداخت. و این وضع ایجاد بی نظمی می کرد.

می شد گفت که همه این اوضاع و احوال با بادی که در وزیدن بود دست به دست هم دادند و آتش به درون عده ای زدند. دوباره در اثنای شب به دروازه های شهر حمله شد و این حمله تکرار شد. اما این بار حمله کنندگان دسته های کوچک مسلح بودند. گلوله هائی مبادله شد، عده ای زخمی شدند و چند نفری هم فرار کردند. پست های نگهبانی تقویت شد و این تلاش ها هم به زودی از میان رفت.

با وجود این، نتیجه این حوادث ایجاد روح اغتشاش در شهر بود که به صحنه های تجاوز و حمله منجر شد. خانه هائی که آتش گرفته و یا به دلایل بهداشتی بسته مانده بود غارت شد. در واقع مشکل می توان تصور کرد که این اعمال با فکر قبلی انجام می شد. اغلب مواقع، یک فرصت ناگهانی، کسانی را که تا آن روز اشخاص شرافتمندی بودند به اعمال زشتی سوق می داد که آنها از طرف دیگران تقلید می شد. به این ترتیب دیوانه هائی پیدا



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

شدند که در حضور مالک خانه‌ای حریق زده که درد و رنج گنجش کرده بود، خود را داخل خانه که هنوز می‌سوخند انداختند. به دیدن بی‌اعتنائی صاحبخانه عده زیادی از تماشاگران نیز از آنان تقلید کردند و در آن کوچه تاریک، در نور شعله‌های آتش، اشباحی دیده می‌شدند که از هر طرف فرار می‌کردند و در زیر نور کم آخرین شعله‌ها و با اشیاء و اثاثی که بر دوش داشتند، کج و معوج جلو می‌کردند. همین حوادث مقامات دولتی را وادار کرد که «حالت طاعون» را به حکومت نظامی بر گردانند و قوانینی را که در زمان حکومت نظامی جاری است اجرا کنند. دو سارق را تیرباران کردند اما نمی‌توان ادعا کرد که این در دیگران مؤثر بود، زیرا در میان آنهمه مرگ، این دو اعدام هیچ جلب نظر نکرد: قطره‌ای بود در دریا. و در واقع صحنه‌هایی از آن قبیل باز هم تجدید شد و مقامات دولتی دیگر به روی خود نیاوردند. یگانه دستوری که معلوم بود در مردم اثر کرده است مقررات تاریکی بود. از ساعت یازده شب، شهر که در ظلمت فرو می‌رفت، گوئی از سنگ بود.

در شب‌های مهتابی دیوارهای سفید و کوچه‌های مستقیم شهر دیده می‌شد. هیکل درختی در متن آن نبود، و هرگز صدای پای عابری و یا زوزه سگی سکوت آن را بهم نمی‌زد. در آن لحظات، شهر بزرگ خاموش تنها مجموعه‌ای بود از مکعب‌های بزرگ و بی‌جان که در میان آنها فقط تندیس‌های خاموش نیکوکاران فراموش شده یا مردان بزرگ گذشته که تا ابد در قالب‌های سخت خود خفته شده بودند، می‌کوشیدند با چهره‌های سنگی یا آهنی‌شان تصویری نامتناسب از آنچه انسان نامیده می‌شد ارائه دهند. این بت‌های نه بزرگ و نه کوچک، در زیر آسمان سنگین، در چهارراه‌های خالی از زندگی به غول‌های بی‌احساسی تبختر می‌بخشیدند که جهان ساکت و صامتی را که ما در آن وارد شده بودیم، یا دست کم نظام برتر آن را، و نیز گورستانی را که در آن طاعون و سنگ و شب سرانجام هر صدائی را خاموش کرده بود، به خوبی تصویر می‌کردند.

اما شب در تمام دلها نیز بود، و واقعیت، و افسانه‌هایی که درباره



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

موضوع دفن مردگان نقل می‌کردند برای همشهریان ما اطمینان‌بخش نبود. زیرا باید از دفن مردگان نیز حرف زد و راوی از این که چنین کاری می‌کند معذرت می‌خواهد. خوب احساس می‌کند که از این بابت ممکن است سرزنش کنند. اما یگانه توجیهی که می‌تواند از کار خود بکند این است که در سراسر این دوران کار تدفین مردگان جریان داشت و به یک تعبیر، او را هم مانند همه همشهریان مان مجبور کرده بودند که در کار تدفین مردگان دخالت کند. این دخالت به این مفهوم نیست که او به این تشریفات علاقه‌ای داشته باشد، برعکس، او اجتماع زندگان را و مثلاً آب تنی در دریا را ترجیح می‌دهد. اما به طور کلی، آب تنی در دریا از میان رفته بود و اجتماع زندگان پیوسته می‌ترسید که در طول روز جای خود را به اجتماع مردگان بدهد. با «وضوح» روبرو بودیم. البته هر کسی می‌توانست خود را مجبور کند که آن را نبیند، چشمانش را ببندد و از آن رو بگرداند، اما «وضوح» نیروی عظیمی دارد که بالاخره همه چیز را با خود می‌برد: مثلاً اگر روزی آنان که دوستشان دارید احتیاج به تدفین داشته باشند، آیا شما می‌توانید رد کنید؟

خوب! نخستین صفتی که در آغاز، این مراسم را مشخص می‌ساخت سرعت بود! همه تشریفات ساده‌تر شده و بطور کلی «تشییع جنازه» حذف شده بود. بیماران دور از خانواده‌شان می‌مردند و شب زنده‌داری بالای سر آنان نیز ممنوع بود، به طوری که اگر بیماری در اثنای شب می‌مرد، شب را تنها و بی‌کس می‌گذراند و آنکه در طول روز می‌مرد، آن‌ا به خاک سپرده می‌شد. طبعاً خانواده‌ای در میان بود، اما در اغلب موارد، افراد خانواده نمی‌توانستند از جای خود تکان بخورند زیرا، به علت همخانه بودن با بیمار، در «قرنطینه» بودند. در موردی که اقربا با بیمار همخانه نبودند، در لحظه معین که همان لحظه عزیمت به گورستان باشد، خود را معرفی می‌کردند. تا آن لحظه جنازه شسته شده و در تابوت گذاشته شده بود.

فرض کنیم که این تشریفات در آن بیمارستان امدادی که دکتر ریو اداره‌اش می‌کرد انجام شود. مدرسه یک در خروجی داشت که پشت بنای اصلی تعبیه شده بود. در صندوقخانه بزرگی که رو به کریدور باز می‌شد



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

تابوت‌ها را گذاشته بودند. و در خود کریدور هم افراد خانواده با یک تابوت روبرو می‌شدند که قبلاً بسته شده بود. فوراً به مهم‌ترین مسائل می‌پرداختند یعنی اوراق لازم را به امضاء رئیس خانواده می‌رساندند. آنگاه جنازه را بار اتومبیلی می‌کردند که یا یک نعش‌کش واقعی بود و یا آمبولانس بزرگی بود که به نعش‌کش تبدیلیش کرده بودند. افراد خانواده در یکی از تاکسی‌هائی که اجازه‌نامه قبلی داشتند سوار می‌شدند و اتومبیل‌ها با آخرین سرعت از طریق محله‌های بیرون شهر عازم گورستان می‌شدند. دم در گورستان، ژاندارم‌ها ماشین‌ها را متوقف می‌ساختند، و بر روی جواز عبور رسمی مهری می‌زدند که بدون آن دست یافتن به آنچه همشهریان ما «خانه عقبی» می‌نامند غیرممکن بود. بعد کنار می‌رفتند، و اتومبیل‌ها پیش می‌رفتند و در کنار محوطه چهارگوشی می‌ایستادند که در آن گودال‌های متعدد در انتظار پر شدن بود: یک کشیش به استقبال جنازه می‌آمد، زیرا نماز میت در کلیسا متروک شده بود. دعاکنان تابوت را بیرون می‌آوردند. طنابی به آن می‌بستند و می‌کشیدند. تابوت می‌لغزید و به انتهای گودال می‌رفت. کشیش ظرف آب مقدس خود را تکان می‌داد و در همان لحظه، اولین بیل‌های خاک روی در تابوت بالا می‌آمد. آمبولانس لحظه‌ای پیش برگشته بود تا با دوی ضدعفونی شسته شود و در اثنائی که بیل‌های خاک با صدای خفه‌ای در گور می‌ریخت افراد خانواده در تاکسی می‌تپیدند. یک ربع بعد به خانه‌شان می‌رسیدند.

به این ترتیب همه چیز واقعاً با بیشترین سرعت و کمترین امکان خطر جریان می‌یافت. و واضح است که دست کم در اولین روزها، احساسات خانواده‌ها لطمه دیده بود، اما در دوران طاعون، ملاحظاتی هست که نمی‌توان به حسابشان آورد: همه چیز را فدای کار مؤثر کرده بودند. گذشته از آن، در آغاز این اعمال به معنویات مردم برخوردی بود، زیرا همه، بیش از حد تصور آرزو داشتند که با همه آداب و رسوم لازم به خاک سپرده شوند. خوشبختانه کمی بعد، مسئله خواربار بسیار حساس شد. توجه مردم به گرفتاری‌های آنی‌تر و ضروری‌تر معطوف گشت. مردم مجبور بودند اگر



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

بخوانند غذا بخورند، وقت‌شان را صرف ایستادن در صف‌ها و دوندگی‌ها و اجرای مقررات گوناگون بکنند و دیگر وقت این را نداشتند که فکر کنند دیگران در اطراف‌شان چگونه می‌میرند و خودشان روزی چگونه خواهند مرد. بدینسان، این اشکالات مادی که باید دردی شمرده می‌شد، نتیجه خوبی هم بخشید. و اگر اپیدمی، چنان که دیده شد، توسعه نمی‌یافت همه کارها روبراه بود.

زیرا تابوت کمیاب شد. پارچه برای کفن و جا در گورستان پیدا نشد. لازم شد چاره‌ای بیندیشند. باز هم به علت اینکه کار به صورت مؤثر انجام شود، ساده‌ترین راه این بود که تشریفات را به صورت دسته‌جمعی انجام دهند، و در صورت لزوم رفت و آمدهای بین بیمارستان و گورستان را افزایش دهند. مثلاً بیمارستانی که تحت نظر ریو بود پنج تابوت داشت. تا این تابوت‌ها پر می‌شد آمبولانس آنها را بار می‌کرد. در گورستان تابوت‌ها خالی می‌شد، جسدها که به رنگ آهن در آمده بود بر روی تخت‌روان‌ها منتقل می‌گشت و در محل سرپوشیده‌ای که برای این منظور آماده شده بود نگهداری می‌شد. تابوت‌ها با یک محلول ضد عفونی شسته می‌شد و به بیمارستان بر می‌گشت و هر چند بار که لازم می‌شد این عمل تکرار می‌گشت. سازمان بسیار مرتب بود و استاندار از آن اظهار رضایت می‌کرد. حتی به ریو گفت که این روش، از گاری‌های مردگان که سیاهان می‌کشیدند و در شرح طاعون‌های گذشته به آنها اشاره شده بود بهتر است. ریو گفت: -بلی، این هم همان روش تدفین است با این تفاوت که ما فیش تنظیم می‌کنیم. در اینکه پیشرفتی حاصل شده شکی نیست.

با وجود موفقیت مقامات اداری، شکل نامطبوعی که اکنون این تشریفات گرفته بود استانداری را مجبور ساخت که خویشان مردگان را از مراسم تدفین دور کند. فقط موافقت می‌کردند که آنها تا دم در گورستان بیایند اما این هم رسماً مجاز نبود، زیرا در مورد آخرین مراسم تدفین، وضع کمی تغییر کرده بود، در انتهای گورستان، در فضائی پوشیده از درختان سقر، دو گودال وسیع کنده بودند. یکی گودال مردان بود و دیگری گودال



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

زنان. از این نظر، مقامات مسئول مراعات اصول اخلاقی را می‌کردند و بعدها بود که هر اثر جبر حوادث، این آخرین نشانه عفت نیز از میان رفت و بی‌آنکه پروای عفت و حیا داشته باشند، زنان و مردان را آمیخته با هم و بر روی هم به خاک سپردند. خوشبختانه این اغتشاش نهائی مربوط به آخرین روزهای طاعون بود. در دورانی که مورد بحث ماست گودال‌های جدا وجود داشت و استانداری به این مسئله بسیار اهمیت می‌داد. در ته هر یک از آنها طبقه‌ای از آهک زنده می‌جوشید و بخار می‌کرد. و در کنار گودال‌ها هم تپه‌ای از همان آهک در هوای آزاد از هم می‌پاشید. وقتی که رفت‌وآمد آمبولانس‌ها تمام می‌شد، تخت روان‌ها را به ردیف می‌آوردند. جسد‌های لخت و کمی در هم پیچیده را تقریباً در کنار هم به عمق گودال رها می‌کردند، آنگاه آنها را با آهک زنده و سپس با خاک می‌پوشاندند، اما فقط تا ارتفاع معینی خاک می‌ریختند تا برای مهمانانی که بعداً می‌آمدند جا باشد. فرقی که در میان آدم‌ها و مثلاً سگ‌ها وجود داشت این بود که روز بعد، اقبای آنها را دعوت می‌کردند که دفتری را امضاء کنند: کنترل مردگان پیوسته امکان داشت.

برای همه این عملیات احتیاج به کارمند و کارگر بود و پیوسته کسر داشتند. اغلب پرستارها و گورکنانی که نخست رسمی و بعد تازه کار بودند، از طاعون مردند. با وجود هر گونه پیشگیری، بیماری روزی به آنها سرایت می‌کرد. اما عجیب‌تر اینکه در تمام طول اپیدمی پیوسته اشخاصی پیدا شدند که این کارها را انجام دهند. اشکال کار مربوط به دورانی بود که هنوز طاعون به اوج خود نرسیده بود و نگرانی‌های دکتر ریو هم در همین دوران آغاز شد. زیرا نه برای کارهای تخصصی نفرات لازم وجود داشت و نه برای آنچه «کارهای سنگین» نامیده می‌شد. اما از لحظه‌ای که طاعون واقعاً سراسر شهر را در بر گرفت، طغیان آن شرایط مساعد به وجود آورد، زیرا طاعون همه زندگی اقتصادی را فلج کرد و سبب شد که عده زیادی از مردم بیکار شوند. در اغلب مواقع، متخصص به قدر کافی پیدا نمی‌شد اما برای کارهای عادی با سهولت زیاد داوطلب پیدا می‌شد. از این لحظه به بعد، معلوم شد که فقر قویتر از ترس است، زیرا هر چه خطر بیشتر بود به همان



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

نسبت مزد بیشتر می دادند. سازمان‌های بهداشتی توانستند صورتی از داوطلبان داشته باشند و به محض اینکه جایی خالی می شد، اولین کسانی را که نامشان در لیست بود خبر می کردند و اگر در این میان آنها هم از میان می رفتند باز هم کسانی بودند که احضار شوند. به این ترتیب استاندار که مدت‌ها دچار تردید بود که از محکومین به زندان طولانی یا ابد برای این قبیل کارها استفاده کند، توانست از این اقدام نهایی منصرف شود. و معتقد بود تا مدتی که بیکاران هستند، می توان صبر کرد.

به هر نحوی بود تا پایان ماه اوت، همشهریان ما توانستند، هر چند که با همه آداب و رسوم نبود، دست کم با نظم کافی به منزل آخرت‌شان منتقل شوند، زیرا مقامات مسئول معتقد بودند که وظیفه‌شان را انجام می دهند. اما برای درک آخرین تصمیماتی که گرفته شد باید کمی به حوادث متوالی اندیشید. از ماه اوت که طاعون در آستانه منتظر بود، شماره قربانیان از امکانات گورستان کوچک شهر ما گذشت، دیوارها را خراب کردند تا در زمین‌های اطراف جایی برای مردگان تأمین کنند. اما کافی نبود و لازم شد که هر چه زودتر راه دیگری پیدا کنند. نخست تصمیم گرفتند که مردگان را شب‌ها دفن کنند و این کار در لحظات اول فوایدی داشت: توانستند اجساد متعددی را در آمبولانس‌ها بار کنند، و چند عابر دیر وقت که، بر خلاف مقررات، پس از ساعت خاموشی در محلات خارجی دیده می شدند (یا کسانی که شغل‌شان ایجاب می کرد.) گاهی آمبولانس‌های سفید دراز را می دیدند که با تمام سرعت روان بودند و زنگ‌های بی‌طنین‌شان را در کوچه‌های خلوت شبانه به صدا در می آوردند. با عجله جسد‌ها در گودال‌ها انداخته می شد و به محض افتادن در گودال، چند پارو آهک بر روی چهره‌های آنها له می شد و در گودال‌هایی که روز به روز عمیقتر می کردند، خاک همه آنها را به صورت ناشناسی می پوشاند.

با وجود این، کمی بعد مجبور شدند دنبال جای دیگری بگردند و باز هم زمین‌های دیگری را بگیرند. یک بخشنامه استانداری، از مالکین آنها برای همیشه خلع ید کرد. آنچه را که از مردگان می ماند به کوره‌های مخصوص



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

سوزاندن اجساد فرستادند. به زودی لازم شد که خود قربانیان طاعون را هم به کوره بفرستند. اما مجبور شدند از کوره قدیمی که بیرون دروازه‌های شرقی بود استفاده کنند. صف نگهبانان را دورتر بردند و یک کارمند شهرداری پیشنهاد کرد از تراموایی که سابقاً مخصوص سرایشی کنار دریا بود و اکنون بی مصرف مانده بود استفاده کنند. با برداشتن نیمکت‌ها داخل ترامواها را برای این منظور آماده کردند. و خط تراموا را بالای کوره بر گرداندند که سر خط را تشکیل می‌داد. و در سراسر تابستان، همچنین در میان باران‌های بهاری، مردم صف عجیب ترامواهای بی مسافر را می‌دیدند که در سرایشی ساحل عبور می‌کند. دیگر پی برده بودند که این ترامواها حامل چه چیزی هستند. با اینکه گشتی‌های مسلح از ورود مردم به سرایشی جلوگیری می‌کردند، دسته‌هایی از مردم روی صخره‌هایی که مشرف بر امواج بود می‌خزیدند و به هنگام عبور تراموا دسته‌های گل توی آن پرتاب می‌کردند. آنگاه صدای ترامواها شنیده می‌شد که در دل شب با تکان‌های زیاد و با باری از گل و مرده عبور می‌کرد.

در روزهای اول، هر شب نزدیک صبح دودی غلیظ و تهوع‌آور بر روی محله‌های شرقی شهر گسترده می‌شد. به عقیده همه پزشکان، این دود هر چند که نامطبوع بود ولی به کسی صدمه نمی‌زد. اما ساکنان این محله‌ها می‌گفتند که با این دود طاعون از آسمان بر سر آنها می‌ریزد و تهدید کردند که از آن حوالی کوچ خواهند کرد. بالاخره مسئولین امر مجبور شدند که با لوله‌کشی پیچیده‌ای دود را از آن سمت برگردانند و مردم آرام شدند. فقط روزهایی که باد شدید وجود داشت بوی مبهمی از شرق به مشامشان می‌رسید و به آنها یادآوری می‌کرد که در وضع تازه‌ای قرار گرفته‌اند و هر شب شعله‌های طاعون قوم و قبیله‌شان را می‌بلعد.

اینها اثرات نهائی اپیدمی بود. اما خوشبختانه دنباله آن بیشتر از این کشیده نشد زیرا می‌توان تصور کرد که در آن صورت شاید ادارات ما، اقدامات استانداری و حتی ظرفیت کوره نیز کفایت نمی‌کرد. ریو می‌دانست که برای چنان موردی هم پیش‌بینی‌های نومیدانه‌ای شده است، مانند ریختن



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

اجساد به دریا، و کف‌های وحشتناک این اجساد را بر روی آب‌های آبی رنگ پیش چشم مجسم می‌ساخت. همچنین می‌دانست که اگر آمار و ارقام بالا برود هیچ سازمانی، هر قدر هم که عالی باشد، نخواهد توانست در برابر آن مقاومت کند و مردم دسته‌دسته در میان جمع خواهند مرد و به رغم استانداری در کوچه‌ها خواهند گنجد و شهر روزی را به خود خواهد دید که، در میدان‌های عمومی، محضران با احساسی آمیخته از کینه‌ای مشروع و امیدی بیهوده گریبان‌زندگان را خواهند چسبید.

این حقایق واضح و یا تصورات بود که احساس غربت و جدائی را در همشهریان ما پایدار نگه می‌داشت. راوی خوب می‌داند که چقدر تأسف‌آور است که نمی‌تواند در این باب هیچ چیزی که واقعاً پر شکوه و مجلل باشد، مانند چند قهرمان برجسته یا چند حادثه درخشان، از آن قبیل که در داستان‌های قدیمی دیده می‌شود بیاورد زیرا هیچ چیزی به اندازه یک بلیه بی‌رنگ و بی‌جلوه نیست و بدبختی‌های بزرگ حتی از نظر مدت‌شان هم یکنواخت هستند. روزهای وحشتناک طاعون، در نظر آنان که شاهد آن بوده‌اند به هیچ‌وجه نظیر شعله‌های بی‌پایان و جان‌گداز جلوه نمی‌کرد، بلکه بیشتر مانند پایکوبی مداومی بود که بر سر راه خود همه چیز را در هم می‌کوبید. نه! طاعون با آن تصویرات هیجان‌انگیزی که دکتر ریو در آغاز مجسم کرده بود هیچ رابطه‌ای نداشت. در درجه اول روش اداری محتاطانه و بی‌نقصی بود که بسیار خوب کار می‌کرد. از این رو، توضیحاً باید گفت، که راوی برای اینکه به هیچ چیز خیانت نکند و بخصوص به خودش خیانت نکند، جنبه برون‌گرائی و نقل بی‌طرفانه مشهودات خود را اختیار کرد. هرگز نخواست که تحت تأثیر هنر چیزی را تغییر دهد. به استثنای آنچه ضرورت‌های اساسی مطالب مربوط به هم ایجاب می‌کرد. و همین «برون‌گرائی» است که به راوی حکم می‌کند اکنون بگوید که اگر عذاب عظیم این دوران، عمومی‌ترین و عمیق‌ترین عذاب آن جدائی بود، و اگر وجداناً ضروری است که در این مرحله طاعون، تحلیل تازه‌ای از آن به عمل آوریم. حقیقتی است که این عذاب هم در آن دوران، جنبه تأثرانگیز خود را از دست



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

می داد.

آیا همشهریان ما، و دست کم آنان که بیشتر از این جدائی رنج برده بودند، به این وضع خو می گرفتند؟ تأیید این نکته درست نخواهد بود. و درست تر خواهد بود اگر بگوئیم که معنویات آنان نیز مانند جسم شان نحیف شده بود. در آغاز طاعون، موجودی را که از دست داده بودند خوب به خاطر می آوردند و بر او افسوس می خوردند، اما اگر چهره محبوب را، خنده او را، یا فلان روزی را که با هم خوشبخت بودند به وضوح به یاد می آوردند، به زحمت می توانستند تصور کنند که او در ساعتی که آنها یاد می کنند و در مکان هائی که اکنون برایشان بسیار دور دست بود ممکن است مشغول چه کاری باشد.

بطور کلی در این لحظه آنها از حافظه بهره مند بودند اما نیروی مخیله شان نارسا بود. در دومین مرحله طاعون حافظه شان را هم از دست داده بودند. نه اینکه چهره او را فراموش کرده باشند، بلکه جسم او را گم کرده بودند و او را فقط در درون خودشان می دیدند. و اگر در هفته های اول می خواستند شکایت کنند که از عشق شان فقط اشباحی برای آنها باقی مانده است، بعدها متوجه شدند که این اشباح نیز ممکن است نحیف تر شوند و حتی کوچکترین رنگ هائی را که خاطره برایشان حفظ کرده بود از دست بدهند. در انتهای این دوران دراز جدائی، دیگر تصور آن محرومیتی را هم که متعلق به خودشان بود نمی کردند و نمی دانستند که چگونه در کنارشان موجودی می زیست که هر لحظه می توانستند لمسش کنند.

از این نظر، آنان در نظام طاعون قرار گرفته بودند و این نظام هر چه مبتذل تر بود، در آنان مؤثر تر بود. دیگر در میان ما هیچکس احساسات عالی نداشت. اما همه مردم دچار احساسات یکنواخت بودند، همشهریان ما می گفتند: «وقت آن رسیده است که این وضع تمام شود.» زیرا در دوران بلا طبیعی است که مردم پایان عذاب دسته جمعی را آرزو کنند. و گذشته از آن عملاً آرزو داشتند که این وضع تمام شود. اما همین حرف ها هم بدون شور و



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

هیجان و یا احساسات تلخ روزهای اول و تنها با منطقی که هنوز برای ما روشن مانده بود اما بسیار ضعیف بود گفته می‌شد. جای شور و هیجان هفته‌های نخستین را نوعی درماندگی گرفته بود که اگر کسی آن را به تسلیم و تمکین حمل می‌کرد در اشتباه بود. زیرا این درماندگی بیشتر نوعی رضایت موقت بود.

همشهریان ما خود را با طاعون تطبیق داده بودند و می‌توان گفت که هم‌رنگ محیط شده بودند زیرا کار دیگری از آنان ساخته نبود. طبیعی است که باز هم حالت بدبختی و رنج را داشتند اما دیگر نیش آن را احساس نمی‌کردند. گذشته از آن مثلاً دکتر ریو متوجه می‌شد که بدبختی همین است. زیرا عادت به نومیدی از خود نومیدی بدتر است. پیش از این جدا ماندگان واقعاً بدبخت نبودند. در رنج آنان فروغی بود که تازه خاموش شده بود. اکنون آنان را در گوشه‌کوچه‌ها، در کافه‌ها و یا در خانه‌های دوستانشان خاموش و گیج و با چشمانی غمزده می‌دید و در سایه آنها همه شهر در نظرت اطاق انتظاری جلوه می‌کرد. کسانی هم که شغلی داشتند آن را به روال طاعون، با رعب و وسواس و بی‌تظاهر انجام می‌دادند. همه متواضع شده بودند. برای نخستین بار جدامانندگان اکراهی نداشتند که از غایب‌شان صحبت کنند، به زبان همگان حرف بزنند و فراق خود را از همان زاویه‌ای که آمارهای طاعون را نگاه می‌کنند بسنجند. با اینکه تا آن زمان رنج خود را بیرحمانه از بدبختی همگان جدا می‌کردند، اکنون اختلاط آنها را می‌پذیرفتند. بی‌حافظه و بی‌امید، تنها در زمان حال مستقر شده بودند. در واقع همه چیز برای آنان به صورت حال در می‌آمد، باید این را گفت که طاعون همه قدرت عشق و حتی دوستی را از آنان سلب کرده بود. زیرا عشق کمی به آینده احتیاج دارد و دیگر برای ما فقط لحظه‌ها وجود داشت.

البته هیچکدام جنبه «مطلق» نداشت. زیرا هر چند که همه جدامانندگان به این حالت رسیدند، این را هم باید اضافه کرد که همه در یک زمان نرسیدند، همچنین پس از استقرار در این وضع تازه، جهش‌ها، برگشت‌ها و روشن بینی‌های ناگهانی آنان را به حساسیتی نوحاسته‌تر و دردناک‌تر سوق



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

می داد. آنان به لحظه های سرگرمی احتیاج داشتند تا در آن لحظات نقشه ای برای آینده بکشند که اجرای آن به پایان یافتن طاعون بستگی داشت. لازم بود که ناگهان بر اثر عنایتی آسمانی، نیش حسادت بی سببی را احساس کنند. عده دیگری نیز ناگهان بازگشتی به زندگی می کردند، بعضی از روزهای هفته و معمولاً یکشنبه و بعدازظهر شنبه، از رخوت خود بیرون می آمدند، زیرا این روزها به عده ای از مراسم مذهبی اختصاص داشت که یادآور دوران از دست رفته بود. یا بهتر بگوئیم اندوهی که در پایان روز گریبانشان را می گرفت به آنان آگاهی می داد که حافظه شان بر می گردد. ولی این آگاهی همیشگی نبود: این ساعت غروب که برای مؤمنان ساعت آزمایش معرفت است، برای زندانیان و تبعید شدگان که بجز خلا چیزی برای آزمودن ندارند دشوار است. این ساعت لحظه ای آنها را معلق نگاه می داشت و سپس دوباره به بیحالی خویش باز می گشتند و زندانی طاعون می شدند.

تاکنون روشن شده است که این حالت شامل انصراف از مشخص ترین مسائل بود. در اوائل طاعون مردم تحت تأثیر چیزهای کوچکی بودند که برای خود آنان بسیار مهم بود و به هیچوجه برای دیگران وجود خارجی نداشت و به این ترتیب سرگرم تجربه زندگی شخصی خود بودند. حالا برعکس آنان فقط به چیزی توجه داشتند که مورد توجه دیگران بود. فقط عقاید عمومی داشتند و عشق شان نیز برای آنها چهره مبهمی گرفته بود ... چنان سرگرم طاعون شده بودند که گاهی دیگر به هیچ چیزی امید نمی بستند مگر در خواب و خود را در حال این اندیشه غافلگیر می کردند: «خیارک ها کاش تمام شود!» اما در همان حال خواب بودند. در واقع همه این دوران عبارت از خوابی دراز بود. شهر پر از خوابیدگان بیدار بود که فقط گاه گاه در لحظات استثنائی از سرنوشت خود فرار می کردند و در دل شب، زخم درون شان که ظاهراً بسته شده بود ناگهان سر باز می کرد. آنگاه از خواب می پریدند و سرسام زده آن را می آزمودند، با لبان متشنج در یک لحظه، رنج شان را که ناگهان تازه شده بود و به همراه آن چهره منقلب شان را باز می یافتند. سحرگاه به طاعون یا بهتر بگوئیم به عادت روزمره بر می گشتند.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

خواهید پرسید که آنان چه قیافه‌ای داشتند؟ پاسخش ساده است: هیچ قیافه خاصی نداشتند. یا می‌توان گفت که قیافه‌ای مانند همه مردم داشتند. در آرامش و یا پریشانی‌های بچگانه شهر شرکت داشتند. ظواهر وضع خطرناک را از دست داده بودند و ظاهر خونسردی به خود گرفته بودند. مثلاً می‌شد در میان آنها باهوش‌ترین‌شان را دید که با ظاهری نظیر همه مردم در لابلای ستون‌های روزنامه‌ها و یا در برنامه‌های رادیو به دنبال دلایلی می‌گردند تا باور کنند پایان طاعون نزدیک است و ظاهراً امیدهای خیالی ببینند و یا به خواندن ملاحظاتی که یک روزنامه‌نویس شاید بطور تصادفی و در حال خمیازه کشیدن از خستگی نوشته است دچار ترس بی‌پایه‌ای شوند. و اما دیگران، آبجوشان را می‌خوردند و از مریض‌شان پرستاری می‌کردند، تنبلی می‌کردند یا خسته و کوفته می‌شدند، فیش‌ها را ردیف می‌کردند و یا صفحات موسیقی را بدون آن که از هم تشخیص دهند روی گرامافون می‌چرخاندند. به عبارت دیگر هیچ چیزی را انتخاب نمی‌کردند. طاعون قضاوت درباره ارزش‌ها را از میان برده بود. و بهترین نمونه این حالت آن بود که دیگر هیچکس به جنس لباس و یا غذایی که می‌خرد توجه نداشت. همه چیز را یکجا می‌پذیرفتند.

در پایان می‌توان گفت که جدا ماندگان آن امتیاز خاصی را که در آغاز محافظ‌شان بود دیگر نداشتند. خودخواهی عشق را و نفعی را که از آن می‌بردند از دست داده بودند. دست کم اکنون وضع روشن بود و بلافاصله همه را احاطه کرده بود. همه ما در میان صدای گلوله‌هایی که دم دروازه‌ها شلیک می‌شد، ضربات مهر که زندگی ما و مردگانمان را از هم جدا می‌کرد، در میان حریق‌ها و فیش‌ها، وحشت و تشریفات اداری، در معرض مرگی مفتضح اما ثبت شده، در میان دودهای هولناک و زنگ آمبولانس‌ها، در غربت واحدی بودیم و بی‌آنکه خود بدانیم در اجتماع انتظار واحدی و صلح و آرامش واحدی بودیم. عشق ما بی‌شک به جای خود باقی بود اما به درد نمی‌خورد، حمل آن دشوار بود و در درونمان بی‌حرکت مانده بود و مانند جنایت یا محکومیت، عقیم بود، دیگر فقط صبری بی‌آینده و انتظاری



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

متوقف بود. و از این نظر حالت عده‌ای از همشهریان ما انسان را به یاد صف‌های درازی می‌انداخت که در چهار گوشه شهر در برابر مغازه‌های خواربارفروشی تشکیل می‌شد. همان تسلیم و همان بردباری بی‌انتها و در عین حال بی‌آرزو بود. فقط در مورد جدائی می‌بایستی این احساس را هزار بار بزرگتر کرد، زیرا آن گرسنگی دیگری بود که می‌توانست همه چیز را ببلعد.

در همین احوال، اگر بخواهیم تجسم درستی از حالت روحی جداماندگان شهرمان داشته باشیم، باید دوباره آن شامگاهان زرانود و پر گرد و خاک را که بر روی شهر بی‌درخت می‌افتاد و زنان و مردان را که در آن لحظه به کوچه‌ها می‌ریختند در نظر مجسم سازیم. زیرا در نبودن صدای وسائط نقلیه و ماشین‌ها که معمولا زبان شهر هستند، صدای عظیم قدم‌ها و گفتگوهای گنگ، و خش‌خش دردآلود هزاران پا هماهنگ با صفیر بلا در آسمان سنگین، یگانه صداهای شهر بود و توی تراس‌ها که هنوز آفتابی بودند بالا می‌آمد. پایکوبی بی‌پایان و خفه‌کننده‌ای بود که رفته‌رفته سراسر شهر را آکنده می‌ساخت و شب به شب دقیق‌ترین و خفه‌ترین صداهای خود را به سماجت کورکورانه‌ای می‌داد که در دل‌های ما جایگزین عشق می‌شد.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

چهار



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

در طول ماه‌های سپتامبر و اکتبر طاعون شهر را که درهم پیچانده بود زیر سنگینی خود نگه داشت، حالا که در جا زدن در میان بود، صدها هزار انسان، در طول هفته‌هایی که پایان نمی‌یافت، باز هم در جا زدند. مه و گرما و باران در آسمان به دنبال هم آمدند. دسته‌های خاموش سار و باسترک که از جنوب می‌آمدند، از ارتفاع بسیار زیاد گذشتند اما شهر را دور زدند گوئی خرمن کوب پاملو، همان قطعه چوب عجیبی که صفیرکشان بر فراز خانه‌ها می‌چرخید، آنها را کنار می‌زد. در آغاز اکتبر، رگبارهای شدید کوچه‌ها را جارو کرد. و در تمام این مدت هیچ حادثه‌ای که مهمتر از این پایکوبی عظیم باشد اتفاق نیفتاد.

آنگاه ریو و دوستانش پی بردند که تا چه حد خسته هستند. عملاً اعضای سازمان‌های بهداشتی دیگر موفق نمی‌شدند این خستگی را تحمل کنند. دکتر ریو با توجه به بی‌اعتنائی عجیبی که در دوستانش و در خود او نیز رشد می‌کرد به این موضوع پی می‌برد، مثلاً این مردمان که تاکنون چنان علاقه شدید به تمام اخبار مربوط به طاعون نشان می‌دادند، دیگر به هیچ‌وجه به آن توجه نداشتند. رامبر که موقتاً مأمورش کرده بودند یکی از شعبه‌های قرنطینه را که از چندی پیش در هتل او دائر شده بود، اداره کند، شماره کسانی را که زیر نظر داشت، کاملاً می‌دانست. برای انتقال کسانی که ناگهان



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

عوارض بیماری نشان می‌دادند روشی ابداع کرده بود و همیشه خود او در جریان جزئیات این امر بود. آمار تأثیر سرم در قرنطینه‌ها، در حافظه او نقش بسته بود. اما قادر نبود که تعداد هفتگی قربانیان طاعون را بگوید و واقعاً نمی‌دانست که آیا این تعداد در افزایش است و یا در کاهش، و او، به‌رغم همه چیز، امید داشت که به زودی بتواند فرار کند.

اما دیگران که در کار شبانه‌روزی‌شان غرق بودند، نه روزنامه می‌خواندند و نه به رادیو گوش می‌دادند. وقتی که نتیجه تازه‌ای را به آنها خبر می‌دادند، قیافه علاقمند به خود می‌گرفتند اما عملاً آن خبر را با بی‌اعتنایی سر به هوای سربازان جنگ‌های بزرگ تلقی می‌کردند که، فرسوده از کار، عادت کرده‌اند فقط در وظیفه روزانه‌شان دچار ضعف نشوند و دیگر نه امید عملیات نهائی را دارند و نه امید روز متارکه جنگ را.

گران که سرگرم حساب‌هائی بود که طاعون به گردنش گذاشته بود مسلماً قادر نبود که نتایج کلی آن را نشان دهد. برعکس تارو، رامبر و ریو که ظاهراً در برابر خستگی مقاوم بودند، وضع مزاجی او هیچوقت خوب نبود. باری، او کارهای اضافی شهرداری، منشی‌گری پیش ریو و کارهای شبانه خویش را به روی دوش خود بار می‌کرد، به این ترتیب آدم همیشه او را در حالی می‌دید که دچار اضمحلال است و فقط با اتکاء به دو سه فکر ثابت زندگی می‌کند. از قبیل اینکه تا طاعون تمام شد دست کم برای مدت یک هفته به مرخصی خواهد رفت و آن وقت به صورت مؤثری - کلاه از سر بردارید - برای نوشته‌ای که در دست دارد کار خواهد کرد. همچنین اغلب دچار رقت قلب‌های ناگهانی می‌شد و در این فرصت‌ها با کمال میل برای ریو از ژن حرف می‌زد، از خود می‌پرسید که الان او ممکن است کجا باشد و آیا وقتی که روزنامه‌ها را می‌خواند به فکر گران می‌افتد؟ هنگام صحبت با او بود که روزی ریو خود را غافلگیر کرد و متوجه شد که دارد از زنش با لحن مبتذلی حرف می‌زند که تا آن روز برایش سابقه نداشته است. چون نمی‌دانست به تلگرام‌های اطمینان‌بخشی که پیوسته از زنش می‌رسید چقدر باید اعتناء کرد، تصمیم گرفته بود به رئیس آسایشگاهی که زنش در آن



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

بستری بود تلگرافی مخابره کند. در پاسخ، به اطلاعش رسانده بودند که وضع بیمار دشوارتر شده است و اطمینان داده بودند که برای جلوگیری از پیشرفت بیماری نه هر وسیله‌ای دست خواهند زد. او این خبر را در دل نگهداشته بود و اکنون نمی‌دانست که چگونه توانسته است آن را پیش‌گراں بازگو کند. شاید ضعف حاصله از خستگی باعث این کار شده بود. کارمند شهرداری پس از بحث از زن از او درباره زنش سؤال کرده بود و ریو جواب داده بود. گران گفته بود: «خودتان می‌دانید که این بیماری حالا به خوبی معالجه می‌شود.» و ریو تصدیق کرده و فقط افزوده بود که جدائی رفته‌رفته طولانی می‌شود و شاید خود او می‌توانست زنش را در غلبه بر بیماری کمک کند و حال آنکه اکنون زنش کاملاً خود را تنها و بی‌کس می‌بیند. سپس خاموش شده و دیگر به سؤالهای گران جواب‌های سر بالا داده بود.

دیگران هم در همان وضع بودند. تارو بهتر مقاومت می‌کرد اما یادداشت‌هایش نشان می‌دهد که کنجکاوی او هرچند که چیزی از عمقش کاسته نشده بود ولی تنوع خود را از دست داده بود. در واقع، در سراسر این دوران، او فقط به کنار توجه داشت. شبانگاه در خانه ریو - که پس از تبدیل هتل به قرنطینه در آنجا ساکن شده بود - حرف‌های گران و یا دکتر را که آخرین نتایج اقداماتشان را شرح می‌دادند به زحمت گوش می‌داد. فوراً سر صحبت را به نکات کوچک زندگی مردم اران بر می‌گرداند که به طور کلی فکرش را مشغول می‌کرد.

و اما کاستل، روزی که پیش دکتر ریو آمد تا به او بگوید که سرم حاضر است، با هم تصمیم گرفتند اولین آزمایش آن را بر روی پسر کوچک آقای اتون که به بیمارستان منتقل شده بود و به نظر ریو امیدی به بهبودش نمی‌رفت، آزمایش کنند. بعد ریو شروع کرد که آخرین آمارهای به دست آمده را برای دوست سالخورده‌اش نقل کند، اما در همان حال متوجه شد که مخاطبش توی صندلی راحتی به خواب عمیقی فرو رفته است. و ریو در برابر این چهره‌ای که همیشه حالت نرم و شوخش از جوانی پایداری حکایت می‌کرد و اکنون ناگهان این حالت از آن رخت بر بسته و رشته‌ای از آب دهان،



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

که از گوشه لبان نیمه بازش آویزان بود فرسودگی و پیری او را ظاهر می‌ساخت، احساس کرد که گلویش فشرده می‌شود.

با توجه به چنین ضعف‌هایی بود که ریو می‌توانست درباره‌ی خستگی خویش قضاوت کند. حساسیتش از میان می‌رفت. این حساسیت که در بیشتر مواقع گره خورده و سخت و خشک شده بود، به تدریج از میان می‌رفت و او را در چنگال هیجان‌هایی باقی می‌گذاشت که قدرت تسلط بر آنها را نداشت. یگانه راه دفاعش این بود که به این فضیلت پناه برد و عقده‌ای را که در درونش به وجود آمده بود سفت‌تر کند. می‌دانست که این راه خوبی برای ادامه دادن است. در ورای آن چندان آرزوئی نداشت و خیالات و آرزوهایی را هم که تاکنون حفظ کرده بود، خستگی از میان می‌برد. زیرا می‌دانست برای دوره‌ای که پایانش را نمی‌داند، وظیفه‌ی او دیگر شفا دادن نیست. وظیفه‌ی او تشخیص بود. کشف، ملاحظه، تحلیل، ثبت و سپس محکوم ساختن! این بود وظیفه‌ی او. همسران مچ دست او را می‌گرفتند و زوزه می‌کشیدند: «دکتر، او را نجات بده!» ولی او برای نجات دادن نیامده بود. آمده بود تا دستور جدا کردن بدهد. کینه‌ای که در آن لحظه بر روی چهره‌ها می‌خواند به درد چه کسی می‌خورد؟ روزی به او گفته بودند: «شما قلب ندارید!» چرا!! او یک قلب داشت. و با آن قلب بود که می‌توانست بیست ساعت در روز مردن انسان‌هایی را ببیند که برای زیستن آفریده شده بودند. و با همان قلب بود که همه‌ی روزه تماشای این صحنه‌ها را از سر می‌گرفت. گذشته از آن این قلب فقط برای همین کفایت می‌کرد. چگونه این قلب می‌توانست زندگی هم ببخشد؟ نه، آنچه او در طول ساعات روز توزیع می‌کرد، کمک نبود، بلکه اطلاعات بود. البته این را نمی‌شد حرفه‌ای انسانی نامید. اما پس از همه‌ی این حرف‌ها، در میان این جمعیت وحشت‌زده و قتل‌عام شده آیا به کسی مجال پرداختن به کار انسانی‌اش را داده بودند؟ باز هم خوشبختانه خستگی در میان بود.

اگر ریو سرزنده‌تر بود این بوی مرگ که در همه جا پخش می‌شد ممکن بود او را احساساتی کند. اما وقتی که انسان بیش از چهار ساعت



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

نخواهید باشد، دیگر احساساتی نیست. همه چیز را همانطور که هست می‌بیند، یعنی از روی عدالت، عدالت زشترو و نیش‌دار می‌بیند. و دیگران یعنی محکومین هم این را به خوبی احساس می‌کردند. پیش از طاعون او را مانند یک ناجی می‌پذیرفتند.

او با سه حب و یک آمپول همه کارها را روبراه می‌کرد. بازویش را می‌فشرده و او را در طول راهرو همراهی می‌کردند. این وضع غرور او را نوازش می‌کرد، اما خطرناک بود. اکنون برعکس، او به اتفاق سربازان به خانه‌ها می‌رفت و گاهی به ضربات قن‌داق تفنگ احتیاج بود تا اعضاء خانواده تصمیم بگیرند که در را باز کنند. مردم می‌خواستند که او را و همه بشریت را همراه خودشان به سوی مرگ بکشند. آه! درست بود که انسان‌ها نمی‌توانستند از انسان‌ها بگذرند، و خود او هم به اندازه این تیره‌بختان، دست خالی و محروم بود و خود او هم مستحق همان لرزش ترحم‌آمیز بود که به هنگام ترک آنان در وجودش اوج می‌گرفت.

در اثنای هفته‌های طولانی، دست کم اینها اندیشه‌هایی بود که دکتر ریو با اندیشه‌های مربوط به جدائی خویش در می‌آمیخت. و نیز اندیشه‌هایی بود که انعکاس آنها را بر روی چهره دوستانش می‌خواند. اما خطرناکترین اثر خستگی که رفته‌رفته بر همه کسانی که این نبرد بر ضد بلا را ادامه می‌دادند غلبه می‌کرد، این بی‌اعتنائی به حوادث خارجی و هیجان‌های دیگران نبود، بلکه در اهمالی بود که همه تسلیم آن می‌شدند. زیرا در آن روزها مردم دلشان می‌خواست از هر حرکتی که مطلقاً ضروری نبود خودداری کنند و این حرکات را پیوسته فوق نیروی خود می‌شمردند. بدین سان کار این مردم به جایی کشید که اغلب از مقررات بهداشتی که برای خود تعیین کرده بودند صرف‌نظر می‌کردند؛ تعدادی از ضدعفونی‌های متعددی را که می‌بایستی انجام دهند فراموش می‌کردند و گاهی بی‌آنکه خود را بر ضد سرایت مجهز کنند به سراغ بیمارانی که طاعون‌ریوی داشتند می‌رفتند. زیرا چون در آخرین لحظه خبر می‌شدند که باید به خانه‌های آلوده بروند، مراجعه به چندین محل مختلف برای اینکه در دماغشان قطره بریزند



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

برای آنها سخت و کشنده جلوه می‌کرد. خطر واقعی همینجا بود. زیرا نفس مبارزه با طاعون بود که آنها را برای ابتلاء به طاعون آماده‌تر می‌ساخت. رویهمرفته بر روی تصادف شرط‌بندی می‌کردند و تصادف متعلق به هیچکس نیست.

با وجود این یک نفر در شهر بود که نه اثری از خستگی و نه نشانه‌ای از نومیدی در او دیده می‌شد و تصویر مجسم خوشحالی و رضایت بود. این شخص کتار بود. او همانطور خود را از همه فعالیت‌ها کنار نگه می‌داشت و در عین حال رابطه خود را با دیگران حفظ می‌کرد. اما در این میان مصاحبت تارو را برگزیده بود. و اغلب، هر قدر که کار تارو اجازه می‌داد با او ملاقات می‌کرد زیرا از طرفی تارو اطلاعات کافی درباره او داشت و از طرف دیگر این مرد را پیوسته با صمیمیتی خدشه‌ناپذیر می‌پذیرفت. این معجزه‌ای مداوم بود، اما تارو به رغم کار سنگینی که انجام می‌داد پیوسته نیکخواه و موشکاف باقی مانده بود. حتی وقتی که در بعضی شب‌ها خستگی او را بهم درهم می‌کوبید، روز بعد نیروی تازه‌ای پیدا می‌کرد. کتار به رامبر گفته بود: «با این یکی می‌شود حرف زد. برای این که مرد است. همیشه زبان آدم را می‌فهمد.»

برای همین است که یادداشت‌های تارو در این دوران، رفته‌رفته روی شخصیت کتار متمرکز می‌شود. تارو کوشیده است که تابلوئی از عکس‌العمل‌ها و اندیشه‌های کتار به همان صورتی که خود کتار پیش او اعتراف کرده و یا خود او تعبیر کرده است، به دست بدهد. یکی از تابلوها در زیر عنوان «روابط کتار و طاعون»، چند صفحه از دفتر یادداشت را اشغال کرده است و راوی مفید می‌داند که در اینجا خلاصه‌ای از آن را نقل کند. عقیده کلی تارو درباره کتار با این قضاوت خلاصه می‌شود: «شخصیتی است که بزرگ می‌شود.» ظاهراً کتار در میان نشاط و خوش‌خوئی بزرگ می‌شد. او از جریان حوادث ناراضی نبود. گاهی عمق اندیشه‌های خود را با چنین اظهاراتی پیش تارو فاش می‌کرد: «البته وضع خوب نیست. اما دست کم همه مردم گرفتار آیند.»



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

تارو اضافه می‌کرد: «البته او هم مثل دیگران در معرض تهدید است. اما همراه دیگران. ضمناً من مطمئنم که به طور جدی فکر نمی‌کند که دچار طاعون شود. او ظاهراً با این اندیشه که زیاد هم ابلهانه نیست - زندگی می‌کند که وقتی کسی دستخوش یک بیماری بزرگ و یا دلهره عمیق باشد، از بیماری‌ها و دلهره‌های دیگر معاف است. به من گفت: «توجه کرده‌اید که نمی‌توان بیماری‌های مختلف را در خود جمع کرد؟ فرض کنید که شما یک بیماری سخت و یا علاج ناپذیر مانند سرطان جدی و یا سل حسابی داشته باشید، هرگز دچار طاعون و یا تیفوس نخواهید شد. غیر ممکن است. حتی مسئله از این حد هم فراتر می‌رود، زیرا شما هرگز ندیده‌اید که یک سرطانی در حادثه اتومبیل بمیرد.» این عقیده، چه درست باشد و چه نادرست، کتار را همیشه سر حال نگه می‌دارد. یگانه چیزی که نمی‌خواهد جدا ماندن از دیگران است. ترجیح می‌دهد که همراه دیگران محاصره شود، اما تنها زندانی نشود. وقتی که طاعون در میان باشد دیگر سخن از تحقیقات پنهانی، پرونده‌ها، فیش‌ها و بازپرسی‌های مرموز و توقیف‌های قریب‌الوقوع در میان نیست. یا بهتر بگوئیم دیگر از پلیس و جنایت‌های قدیم یا تازه و یا از متهمان خبری نیست. تنها محکومینی وجود دارند که به انتظار بی‌طرفانه‌ترین عفوها نشسته‌اند، خود پلیس‌ها هم جزو آنها هستند.» و باز بنا به گفته تارو کتار آثار دلهره و تشویش را که همشهریان ما نشان می‌دادند با خشنودی گذشت‌آلود و سنجیده‌ای تلقی می‌کرد که می‌توانست چنین مفهومی داشته باشد: «حرف بزنید. حرف بزنید ... من پیش از شما دچار آن بوده‌ام.»

«من بیهوده کوشیدم به او بگویم که بعد از همه این حرف‌ها یگانه راه جدا نبودن از دیگران داشتن وجدان است. او با شیطنت مرا نگاه کرد و گفت: «پس با این حساب هیچکس با هیچکس همراه نیست.» و بعد افزود: «می‌خواهید باور کنید می‌خواهید باور نکنید ولی این را به شما می‌گویم: یگانه راه متحد ساختن مردم با هم این است که طاعون را به سراغشان بفرستید. دور و برتان را نگاه کنید تا به این گفته من پی ببرید.» در



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

واقع من می فهمم که او چه می خواهد بگوید و امروزه چقدر زندگی برای او راحت است. چگونه او نمی تواند در سر راه خود عکس العمل هائی را که زمانی خاص خود او بود بشناسد: تلاشی را که هر کسی می کند تا همه مردم را با خود همراه سازد؛ ادب و لطفی را که مردم گاهی برای راهنمایی عابر سرگردانی نشان می دهند و خشونت را که در موارد دیگر با او می کنند؛ هجوم مردم را به سوی رستوران های لوکس و رضایت آنان را از اینکه آنجا باشند و مدتی سر میز معطل بشوند؛ اجتماع بی نظمی را که همه روزه دم در سینماها صف می کشد، همه سالن های تئاتر و دانسینگ ها را پر می کند و مانند مد عنان گسیخته دریا در همه مجامع عمومی پخش می شود؛ فرار از هر تماسی را و با وجود این، اشتهای حرارت انسانی را که آدمها را به سوی آدمها، آرنجها را به سوی آرنجها و هر جنسی را به سوی جنس دیگر می کشد! بی شک کتار همه اینها را پیش از آنها دیده است. مگر زنها را، زیرا با اخلاقی که دارد ... و گمان می کنم که هر وقت احساس کرده است که نزدیک است به سراغ زنها برود خودداری کرده است تا مبادا رفتاری کند که در آینده به ضررش تمام شود.

«خلاصه طاعون بر او پیروز شده است. از مردی تنها که نمی خواست تنها باشد شریکی ساخته است. زیرا علناً او یک شریک است و شریکی است که از این شرکت خود خشنود است. شریک هر چیزی است که می بیند: شریک اعتقادات باطل، ترس های ناروا، حساسیت این ارواح وحشت زده؛ اصرار آنان درباره اینکه تا حد امکان کمتر از طاعون حرف بزنند و با وجود این عدم انصرافشان از حرف زدن؛ وحشت زدگی و رنگ پریدگی شان با کمترین سردردی، از آن زمان که می دانند بیماری با سردرد آغاز می شود؛ و شریک حساسیت هیجان زده، سریع التاثر و بالاخره بی ثباتشان که فراموشی ها را به توهین بدل می سازد و با گم شدن یک دگمه زیر شلواری متأثر می شود.»

اغلب پیش می آمد که تارو شبانگاه همراه کتار بیرون می رفت. بعد در یادداشت های خود تعریف می کند که چگونه شانه به شانه هم در ازدحام



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

شفق‌ها و یا شب‌ها غرق می‌شدند و در توده‌ای سیاه و سفید غوطه می‌خوردند که دورادور چراغی نور کمی بر آن می‌انداخت و گلهٔ انسانی را به سوی شادی‌های گرمی می‌برد که در مقابل سرمای طاعون از آن دفاع می‌کرد. آنچه کتار چند ماه پیش در مجامع عمومی دنبالش می‌گشت، یعنی تجمل و زندگی فاخر، آنچه کتار آرزویش را داشت و نمی‌توانست از آن برخوردار شود، یعنی خوشی بی‌لگام، اکنون همهٔ مردم را به سوی خود می‌کشید. در حالی که قیمت همه چیز بطور مقاومت ناپذیری بالا می‌رفت، هرگز مردم این همه ولخرجی نکرده بودند و در حالی که اغلب مردم از ضروریات اولیهٔ زندگی محروم بودند، هرگز این همه خرج بیهوده نشده بود. همهٔ قمارها با ولنگاری خاصی که زائیدهٔ بیکاری بود چند برابر شده بود. تارو و کتار گاهی، دقایق طولانی، یکی از آن جفت‌هائی را تعقیب می‌کردند که در گذشته می‌کوشیدند رابطه‌شان را با همدیگر مخفی نگه دارند و حال آنکه اکنون دست در آغوش هم با لجاجت در شهر راه می‌رفتند و با گیجی خاص عشق‌های بزرگ جمعیتی را که در دور و برشان بود نمی‌دیدند. کتار به رقت می‌آمد و می‌گفت: «آه! الکی خوش‌ها!» و با صدای بلند حرف می‌زد و در میان تب همگانی، انعام‌های شاهانه‌ای که در اطرافشان پخش می‌شد و روابطی که جلو چشمشان برقرار می‌شد، از شادی می‌شکفت.

با وجود این، تارو معتقد بود که در این حالت کتار چندان شرارتی وجود ندارد. ادعای او دربارهٔ این که، پیش از آنان با طاعون آشنا بوده است، نشانهٔ بدبختی بود تا پیروزی. تارو می‌گفت:

«گمان می‌کنم که او رفته‌رفته این مردم را که بین آسمان و دیوارهای شهرشان زندانی شده‌اند دوست می‌دارد. مثلاً اگر بتواند، از صمیم قلب برایشان شرح می‌دهد که طاعون اینقدرها هم وحشتناک نیست. به من گفت: «می‌شنوید چه می‌گویند: بعد از طاعون این کار را خواهم کرد، بعد از طاعون آن کار را خواهم کرد ... اینها به جای اینکه راحت باشند زندگی خودشان را زهرآلود می‌کنند. حتی فکر منافع خودشان را هم نمی‌کنند. آیا «من می‌توانم بگویم: بعد از توقیف فلان کار را خواهم کرد؟ توقیف به خودی



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

«خود آغاز یک مرحله است نه پایان. و اما طاعون ... عقیده مرا می خواهید؟
اینها بدبختند، برای این که خودشان را به حال خود نمی گذارند. و من
می دانم که چه می گویم.»

تارو اضافه می کند: «او واقعاً می داند که چه می گوید. او تناقضات
زندگی مردم اران را به خوبی ارزیابی می کند، اینان در حالی که احتیاج عمیق
به حرارتی احساس می کنند که بهم نزدیکشان سازد، به سبب سوءظنی که از
هم دورشان می کند، همدیگر را ترک می گویند. خوب می دانند که آدم
نمی تواند به همسایه اش اعتماد داشته باشد، زیرا ممکن است بدون اطلاع
شما طاعون را به شما منتقل کند و از سهل انگاری شما برای آلوده کردن تان
استفاده کند. اگر شما هم مانند کتار قسمتی از عمر خود را در آرزوی
دوستی و همراهی با کسانی به سر برده بودید که هر لحظه می ترسیدید شما
را لو بدهند، می توانستید به این احساس او پی ببرید. انسان به کسانی
دلسوزی می کند که معتقدند طاعون می تواند امروز یا فردا دست به شان شان
بگذارد و شاید اکنون که آنها از صحت و سلامت کامل بهره مندند، خود را
برای این کار آماده می کند. هر قدر این دلسوزی امکان دارد، او در میان
وحشت خیالش راحت است. اما چون همه این چیزها را قبل از ایشان
احساس کرده، من گمان می کنم که نمی تواند کاملاً همراه آنان، شدت
قساوت این شک و دودلی را احساس کند. خلاصه، همراه همه ما که هنوز از
طاعون نمرده ایم، او هم احساس می کند که آزادی و زندگی هم روزی در
معرض تهدید ویرانی است. اما چون خود او در میان ترس و وحشت زندگی
کرده است، به نظرش طبیعی است که دیگران هم به نوبه خود این وحشت را
بشناسند. درست تر بگوئیم، تحمل وحشت برای او آسان تر از دورانی جلوه
می کند که به تنهایی دچار بوده است. اشتباه او در همینجاست و به همین
سبب درک او از درک دیگران مشکل تر است. اما در هر حال به همین علت،
او بیش از دیگران ارزش دارد که برای درک احساسات درونش کوشش کنیم.»
بالاخره صفحات تارو با شرح ماجرائی تمام می شود و این ماجرا
استشعار عجیبی را که در یک زمان به کتار و طاعون زدگان دست داده بود،



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

نشان می دهد. این ماجرا تقریباً حالت دشوار این دوران را مجسم می سازد و به همین علت، راوی به آن اهمیت قائل است:

آنها با هم به اپرای شهر رفته بودند که در آن ارفه^۱ اثر گلوک^۲ را نمایش می دادند. اجراکنندگان دسته ای بازیگر بودند که از بهار آغاز طاعون برای نمایش دادن به شهر ما آمده بودند. این دسته وقتی که در محاصره طاعون مانده بودند ناچار شده بودند، پس از توافق با «اپرا»، نمایش خود را هفته ای یکبار بازی کنند. به این ترتیب از ماه ها پیش، هر جمعه، ناله های خوش آهنگ ارفه و نداهای نارسای «اریدیس»^۳ در تأثر شهر ما طنین می انداخت. با این حال، این نمایش پیوسته از اقبال عموم بهره مند بود و همیشه فروش هنگفتی داشت. کتار و تارو که در گرانترین جاها نشسته بودند، داخل سالن را زیر پای خود می دیدند که از خوش پوش ترین مردم شهر ما پر شده بود و جای سوزن انداختن در آن نبود. کسانی که از راه می رسیدند معلوم بود که می خواهند ورودشان جلب نظر کند. در زیر نور خیره کننده جلو صحنه، در حالیکه نوازندگان، زیر زیرکی، آلات موسیقی خود را کوک می کردند، هیکل تماشاگران به وضوح دیده می شد که از ردیفی به ردیف دیگر می گذشتند و با لطف خاصی خم می شدند و سلام می دادند. در میان زمزمه خفیف گفتگوها، مردم اطمینانی را که چند ساعت پیش در کوچه های سیاه شهر فاقدش بودند باز می یافتند. سر و وضع آراسته طاعون را از خود می راند.

در سراسر پرده اول، ارفه به سهولت شکوه های خود را سر می داد. چند زن که لباس های محلی به تن داشتند با لطف خاصی درباره بدبختی او با هم بحث کردند و داستان عشق به صورت آوازا خوانده شد. سالن دستخوش هیجان و حرارت نهفته ای شد. در این میان، کمی احساس شد که ارفه در آواز پرده دوم لرزش هائی به صدای خود می دهد که سابقاً نبوده و با هیجانی که کمی افراط آمیز است از مالک دوزخ می خواهد که بر گریه هایش ترحم آورد. چند حرکت نامنظم که از او سر زد در نظر کسانی که وارد بودند به سبک

1. Orphée

۲. Glück آهنگساز آلمانی (۱۷۱۴-۱۷۸۷).

3. Eurydice



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

خاص خواننده حمل شد که به اجرای خود می افزاید.

نوبت آواز بزرگ دو نفری ارفه و اریدیس در پرده سوم رسیده بود (لحظه ای بود که اریدیس از عاشقش می گریزد) که حیرتی در تماشاگران ظاهر شد. چنان که گوئی خواننده این حرکت را از مردم انتظار داشت، یا بهتر بگوئیم زمزمه ای که از سالن بر می خاست حالتی را که او در خود احساس می کرد تأیید کرد که این لحظه را مناسب دید و به صورت غیر عادی، درحالی که دست ها و پاهایش را از هم باز کرده بود به جلو صحنه آمد و روی دکورهای جلو سرنگون گشت. این دکورها همیشه با تاریخ واقعه نمایش تطبیق نمی کند ولی آن روز این عدم تطابق به صورت وحشتناکی جلوه گر شد. زیرا در همان لحظه ارکستر خاموش گشت. تماشاگران توی سالن از جا برخاستند و به آرامی شروع کردند به بیرون رفتن از سالن. نخست مانند کسانی که پس از پایان مراسم از کلیسا بیرون می آیند و یا اطاق مرده ای را ترک می گویند، ساکت بودند. زن ها دامن هاشان را جمع می کردند و با سر خمیده بیرون می رفتند. مردان بازوی همراهانشان را می گرفتند و راهنمایی شان می کردند که به ردیف های صندلی نخورند. اما کم کم حرکت سریع تر شد، زمزمه به هلله مبدل شد و جمعیت به سوی درهای خروجی هجوم آوردند تا هر چه زودتر بیرون بروند و بالاخره کار به جایی کشید که فریاد زنان همدیگر را کنار می زدند و با کشمکش از در خارج می شدند. کتار و تارو که فقط از جا برخاسته بودند، در برابر یکی از صحنه های زندگی آن روزگارشان تنها مانده بودند: طاعون بر روی صحنه، به صورت یک بازیگر از پای افتاده، و در سالن تجملی بیفایده به صورت بادبزن های فراموش شده و دانتل هائی که بر روی مخمل سرخ صندلی ها کشیده می شد.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

رامبر اولین روزهای ماه سپتامبر را بطور جدی در کنار تارو کار کرده بود. فقط روزی که می‌بایست گنزالس و دو جوان را جلو دبیرستان پسران ملاقات کند، یک روز مرخصی خواسته بود.

آن روز ظهر، گنزالس و روزنامه‌نویس دو پسر را دیدند که خنده‌کنان نزدیک می‌شدند. جوان‌ها گفتند که دفعه پیش بخت با آنها یار نبوده است و باید به انتظار فرصت بعد بود در هر حال این هفته نوبت نگهداری آنها نبود. لازم بود تا هفته بعد حوصله کنند. آن وقت می‌توانستند از سر بگیرند. رامبر گفت که درست است. پس گنزالس پیشنهاد کرد که دوشنبه بعد همدیگر را ببینند اما قرار شد که این بار رامبر در خانه لوئی و مارسل سکونت کند. گنزالس گفت: «من و تو با هم وعده می‌گذاریم. اگر من نیامدم تو مستقیماً به خانه آنها می‌روی. الان برایت شرح می‌دهم که خانه‌شان کجاست. اما مارسل، یا لوئی، گفت راه ساده‌تر این است که همین الان رفیق را به خانه ببرند. اگر مشکل پسند نباشد برای هر چهار نفری‌شان خوراکی پیدا می‌شود. به این ترتیب او خودش خانه را خواهد شناخت. گنزالس گفت که فکر خوبی است و به طرف بندرگاه پائین رفتند.

مارسل و لوئی در انتهای محله مارین در کنار دروازه‌هائی که رو به شیب ساحل باز می‌شد سکونت داشتند. یک خانه کوچک اسپانیائی بود با



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

دیوارهای پهن، با پنجره‌های چوبی رنگ کرده و با اطاق‌های خالی و پر سایه. در خانه برنج بود و مادر جوان‌ها که یک پیرزن اسپانیایی با صورت پر چین و چروک بود آن را برایشان آورد. گنزالس تعجب کرد زیرا در شهر برنج پیدا نمی‌شد. مارسل گفت: «دم دروازه ترتیبش را می‌دهیم.» رامبر می‌خورد و می‌آشامید و وقتی او فقط در فکر هفته‌ای بود که باید می‌گذراند گنزالس گفت که او یک دوست واقعی است.

عملاً انتظار دو هفته طول کشید، زیرا برای اینکه از تعداد دسته‌ها کاسته شود مدت کشیک نگهبان‌ها به پانزده روز افزایش یافت. و در طول این پانزده روز رامبر بدون تنبلی، به طور مداوم و تقریباً چشم بسته از سپیده دم تا شب کار کرد. شب دیر وقت می‌خوابید و در خواب عمیقی فرو می‌رفت. انتقال ناگهانی از بیکاری و ولنگاری به این کار سخت و طاقت‌فرسا، دیگر تقریباً نه رؤیائی برای او گذشته بود و نه نیروئی. از فرار قریب‌الوقوعش کم حرف می‌زد. تنها یک حادثه قابل ذکر بود: پس از یک هفته، پیش دکترا اعتراف کرد که برای اولین بار، شب پیش، مست کرده بود. به هنگام خروج از میخانه ناگهان احساس کرد که کشاله‌های رانش آماس می‌کند و بازوانش به زحمت در اطراف زیر بغل حرکت می‌کند. گمان کرد که طاعون است. و یگانه عکس‌العملی که توانست نشان بدهد - و با ریو به این نتیجه رسیدند که منطقی نبوده است - این بود که به طرف بالای شهر بدود و آنجا در میدان کوچکی که از آن هم دریا را نمی‌توان دید ولی آسمان کمی بیشتر پیداست، با فریاد بلندی، از بالای دیوارهای شهر، زنش را صدا کند. وقتی که به خانه‌اش رفت و هیچگونه اثر التهاب در تن خود ندید، از این بحران ناگهانی خوشش نیامد.

ریو گفت کاملاً می‌فهمد که ممکن است انسان اینطور رفتار کند و

افزود:

- در هر حال، ممکن است لحظه‌ای برسد که انسان آرزوی چنین کاری

را داشته باشد.

در لحظه‌ای که رامبر می‌خواست برود ناگهان افزود:



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

- امروز صبح آقای اتون از شما با من حرف زد. از من پرسید که آیا شما را می‌شناسم و گفت: «پس نصیحتش کنید که به محافل قاچاق رفت و آمد نکند. می‌بیندش.»

- یعنی چه؟ ...

- یعنی اینکه باید عجله کنید.

رامبر در حالی که دست دکتر را می‌فشرد گفت:

- متشکرم.

دم در ناگهان برگشت. ریو متوجه شد که برای اولین بار از زمان آغاز طاعون تاکنون، او لبخند می‌زند:

- چرا از رفتن من جلوگیری نمی‌کنید؟ شما که وسیله‌اش را دارید.

ریو سرش را با حرکتی که خاص خودش بود تکان داد و گفت که، این مسئله به رامبر مربوط است و رامبر خوشبختی را انتخاب کرده است و او، که ریو باشد، دلیلی برای مخالفت با وی ندارد. زیرا خود را از این قضاوت عاجز می‌داند که بگوید در این مسئله چه چیزی خوب است و چه چیزی بد.

- چرا در این شرایط به من می‌گوئید که عجله کنم؟

ریو به نوبه خود لبخند زد و گفت:

- شاید برای این که من هم آرزو دارم برای رسیدن به خوشبختی کاری

بکنم.

فردای آن روز دیگر از هیچ چیز حرف نزدند و با هم کار کردند. هفته بعد بالاخره رامبر در خانه کوچک اسپانیائی ساکن شده بود. در اطاق مشترک‌شان تختخوابی برای او ترتیب داده بودند، چون جوان‌ها برای غذا خوردن به خانه نمی‌آمدند و چون از او خواهش کرده بودند که تا حد امکان کمتر از خانه بیرون برود، او در آنجا تنها زندگی می‌کرد و اغلب با مادر پیر اسپانیائی صحبت می‌کرد. این زن خشک و فعال بود، لباس سیاه می‌پوشید و در زیر موهای سفید و بسیار تمیزش چهره‌ای گندم‌گون و پر چین داشت. وقتی که خاموش بود و رامبر را نگاه می‌کرد، چشمهایش می‌خندید.

گاهی هم از او می‌پرسید که آیا نمی‌ترسد از اینکه طاعون را برای زنش



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

ببرد؟ رامبر عقیده داشت که این هم احتمالی است اما بسیار ضعیف و حال آنکه اگر در شهر بماند، این خطر هست که برای همیشه از هم جدا شوند.

پیرزن لبخند زنان می پرسید:

- زنتان مهربان است؟

- خیلی مهربان.

- قشنگ است؟

- فکر می کنم.

و پیرزن می گفت:

- آه! پس برای همین است.

رامبر فکر می کرد. حتماً برای همین بود اما غیر ممکن بود که فقط برای

همین باشد.

پیرزن که هر روز صبح به کلیسا می رفت به او می گفت:

- شما به خدا اعتقاد ندارید؟

رامبر تصدیق کرد که نه و پیرزن باز هم گفت که برای همین است. و

گفت:

- شما حق دارید. باید به او برسید. چون اگر نرسید دیگر چه چیزی

برای شما باقی می ماند؟ ...

رامبر بقیه وقت خود را دور دیوارهای لخت و گچ اندود می چرخید،

بادبزن هائی را که به دیوار میخ شده بود نوازش می کرد یا گلوله های پشم را

که از حاشیه فرش روی میز آویزان شده بود می شمرد. شبانگاه جوان ها به

خانه می آمدند. آنها زیاد حرف نمی زدند، فقط می گفتند که هنوز وقت

نرسیده است. پس از شام مارسل گیتار می زد و با هم یک لیکور رازیانه دار

می خوردند. رامبر قیافه اندیشناکی داشت.

چهارشنبه، مارسل وقتی که وارد خانه شد گفت: «نیمه شب فرداست.

حاضر باش.» دو نفری که همراه او نگاهیانی می دادند یکی شان طاعون گرفته

بود و دومی را که معمولاً با اولی هم اتاق بود، تحت نظر گرفته بودند. به این

ترتیب دو سه روز مارسل و لوثی تنها می ماندند. قرار شد شبانه ترتیب



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

آخرین جزئیات کار را بدهند. فردا هم ممکن بود این کار را بکنند. رامبر تشکر کرد. پیرزن پرسید: «راضی هستید؟» رامبر گفت آری، اما در اندیشه چیز دیگری بود.

فردای آنروز، در زیر آسمانی سنگین، گرما مرطوب و خفه‌کننده بود. خبرهایی که از طاعون می‌رسید بد بود. با این همه، پیرزن اسپانیایی آرامش خود را نگه داشته بود و می‌گفت: «دنیا پر از گناه است. ناچار نتیجه‌اش این می‌شود!» رامبر هم مثل لوئی و مارسل بالاتنه‌اش برهنه بود. اما با وجود این عرق از میان شانه‌ها و سینه‌اش سرازیر می‌شد و در نیمه تاریکی خانه که پنجره‌های چوبی‌اش بسته بود، به تن‌شان رنگ تیره و براقی می‌داد.

رامبر بی‌آنکه حرفی بزند در خانه می‌چرخید. ناگهان در ساعت چهار بعدازظهر لباس پوشید و گفت که بیرون می‌رود. مارسل گفت:

- مواظب باشید. نیمه شب امشب است. همه کارها روبراه است.

رامبر به خانه دکتر رفت. مادر ریو گفت که دکتر را در بیمارستان بالای شهر می‌تواند ببیند. جلو پست نگهبانی همان جمعیت همیشگی دور خود می‌گشت. گروهبانی با چشمهای بیرون‌زده می‌گفت: «نایستید!» مردم به راه می‌افتادند اما دور خود می‌چرخیدند. گروهبان که عرق از کتف بیرون زده بود می‌گفت: «منتظر نباشید خبری نیست.» این را همه می‌دانستند اما با وجود گرمای کشنده باز هم می‌ایستادند. رامبر جواز عبورش را به گروهبان نشان داد و گروهبان او را به دفتر تارو راهنمایی کرد. در به حیاط باز می‌شد. رامبر با پرپانلو روبرو شد که از دفتر بیرون می‌آمد.

در اطاق کوچک سفید و کثیفی که بوی دواخانه و ملاقه خیس می‌داد، تارو که پشت میز چوبی سیاهی نشسته و آستین‌های پیراهنش را بالا زده بود، با یک دستمال عرقی را که از بازویش سرازیر بود خشک می‌کرد. گفت:

- هنوز اینجائی؟ ...

- آری، می‌خواستم با ریو صحبت کنم.

- توی سالن است. اما اگر می‌شد کاری را که داری بدون او انجام دهیم

خیلی بهتر بود.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

- چرا؟

- خیلی خسته است. من جدیت می‌کنم کمتر مزاحم او شویم.
رامبر تارو را نگاه می‌کرد. تارو لاغر شده بود. خستگی چشم‌ها و خطوط صورت او را درهم ریخته بود. شانه‌های ورزیده‌اش افتاده و مدور شده بود. در زدند و پرستاری با ماسک سفید داخل شد. یک بسته فیش به روی میز تارو گذاشت و با صدائی که پارچهٔ ماسک خفه‌اش می‌کرد، فقط گفت: «شش»، و بیرون رفت. تارو روزنامه‌نویس را نگاه کرد، بعد فیش‌ها را مثل بادبزی از هم باز کرد و به او نشان داد و گفت:

- فیش‌های قشنگی است، ها؟ نه، صورت مرده‌هاست. مرده‌های شب.
پیشانی‌ش گود رفته بود. بستهٔ فیش را دوباره جمع کرد و گفت:
- یگانه چیزی که برای ما باقی مانده است حسابداری است.

تارو به میز تکیه کرد و پا شد و پرسید:

- همین روزها می‌روید؟

- امشب، نیمه شب.

تارو گفت که از موفقیت او خوشحال است و رامبر باید مواظب خودش باشد.

- در این حرفتان صمیمی هستید؟ ...

تارو شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

- در سن و سال من آدم اجباراً صمیمی است. دروغگوئی خیلی خسته‌کننده است.

روزنامه‌نویس گفت:

- تارو، عذر می‌خواهم. من می‌خواهم دکتر را ببینم.

- می‌دانم. او انسان‌تر از من است، برویم.

رامبر دچار اشکال شد و گفت:

- منظورم این نبود.

و ایستاد.

تارو او را نگاه کرد و ناگهان لبخند زد.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

از کریدور کوچکی گذشتند که دیوارهایش به رنگ سبز روشن بود و نوری شبیه نور آکواریوم در آن موج می‌زد. قبل از رسیدن به یک در دو لنگه شیشه‌ای که پشت آن حرکت عجیب سایه‌ها دیده می‌شد، تارو رامبر را وارد اتاق کوچکی کرد که دیوارهای آن از گنجه پوشیده شده بود. یکی از گنجه‌ها را باز کرد و از داخل یک دستگاه ضد عفونی، دو ماسک و از پارچه نازک هیدروفیل بیرون آورد. یکی از آنها را به رامبر داد و گفت که به صورت بزند. روزنامه‌نویس پرسید که آیا این فایده‌ای دارد؟ تارو جواب داد که نه، اما به دیگران اعتماد می‌بخشد.

در شیشه‌ای را فشار دادند. سالن بسیار وسیعی بود که با وجود گرمای فصل، پنجره‌هایش محکم بسته بود. بالای دیوارها دستگاه‌هایی با خرخر در حال کار بود که هوا را تجدید می‌کرد و پره‌های خمیده آنها هوای غلیظ و داغ را بر بالای دو ردیف تختخواب خاکی رنگ بهم می‌زد. از همه طرف ناله‌های گنگ و یا دلخراشی بلند بود که همه با هم به صورت زاری یکنواختی در می‌آمد. آدم‌های سفیدپوش در زیر نور تندی که از پنجره‌های بلند میله‌دار به درون می‌تابید، به کندی در رفت‌وآمد بودند. رامبر احساس کرد که گرمای وحشتناک این سالن حالش را بهم می‌زند و ریو را که روی هیكل نالانی خم شده بود به زحمت توانست بشناسد. دکتر کشاله‌های ران بیمار را که دو زن پرستار در دو طرف تختخواب دست و پایش را گرفته بودند نشتر می‌زد. وقتی که سر برداشت، اسباب‌ها را در بشقابی که یک دستیار پیش آورده بود انداخت و یک دقیقه بی حرکت ماند و بیمار را که داشتند زخمش را می‌بستند نگاه کرد.

به تارو که نزدیک می‌شد گفت:

- تازه چه خبر؟

- پانلو قبول می‌کند که در بنای قرنطینه به جای رامبر کار کند. تا حالا هم خیلی کار کرده است. فقط بانبودن رامبر موضوع تشکیل مجدد سومین گروه تجسس باقی می‌ماند.
ریو با سر تأیید کرد.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

- کاستل اولین سری از سرم‌هایش را آماده کرده است. و پیشنهاد می‌کند که امتحان کند.

ریو گفت:

- آه! خوب است!

- دیگر این که، رامبر اینجاست.

ریو برگشت. به دیدن رامبر، چشم‌هایش بالای ماسک چین خورد. گفت:

- اینجا چه می‌کنید؟ شما می‌بایستی جای دیگر باشید.

تارو گفت که قرار است نیمه شب برود و رامبر اضافه کرد:

- اینطور قرار شده.

هر بار که یکی از آنها حرف می‌زد، ماسک پارچه‌ای در محل دهان بالا می‌آمد و مرطوب می‌شد و در نتیجه گفتگوی آنان به صورتی غیرعادی در می‌آمد و به گفتگوی مجسمه‌ها شبیه می‌شد.

رامبر گفت:

- می‌خواستم با شما حرف بزنم.

- اگر مایل باشید با هم بیرون می‌رویم. در دفتر تارو منتظر من باشید.

لحظه‌ای بعد ریو و رامبر در ردیف عقب اتومبیل دکتر نشسته بودند.

تارو اتومبیل را می‌راند. او در حالی که اتومبیل را به راه می‌انداخت گفت:

- دیگر بنزین نیست. فردا پیاده خواهیم رفت.

رامبر گفت:

- دکتر، من نمی‌روم و می‌خواهم با شما بمانم.

تارو حرکتی نکرد و به راندن اتومبیل ادامه داد. ریو ظاهراً نمی‌توانست

از حالت خستگی بیرون بیاید. با صدای گنگی گفت:

- زنتان چه می‌شود؟

رامبر گفت که باز هم فکر کرده است و به آنچه معتقد بود باز هم معتقد

است اما اگر برود خجالت خواهد کشید. و این خجالت مزاحم عشقی

خواهد شد که نسبت به او دارد. اما ریو اندامش را راست کرد و با صدای



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

محکمی گفت که این بی معنی است و ترجیح خوشبختی خجالت ندارد.
رامبر گفت:

-بلی، اما وقتی که آدم تنها خودش خوشبخت باشد، خجالت دارد.
تارو که تا آن وقت خاموش مانده و سرش را به طرف آنها بر نگردانده
بود تذکر داد که اگر رامبر می خواهد در بدبختی انسان ها شرکت کند، دیگر
هرگز وقتی برای خوشبختی نخواهد داشت. می بایستی انتخاب کرد.
رامبر گفت:

-مطلب این نیست. من همیشه فکر کرده بودم که در این شهر بیگانه ام و
هیچ کاری به کار شما ندارم. اما حالا که آنچه باید ببینم دیده ام می دانم که من
چه بخوام و چه نخواهم اهل این شهرم. این ماجرا به همه شما مربوط است.
هیچکس جواب نداد و رامبر با بی صبری گفت:

-تازه شما این مطلب را خوب می دانید. و الا در این بیمارستان چه
می کنید؟ پس شما هم انتخاب کرده اید و از خوشبختی چشم پوشیده اید؟
باز هم نه تارو جواب داد و نه ریو. سکوت طولانی شد تا این که به منزل
دکتر نزدیک شدند. و رامبر این بار با نیروی بیشتری، آخرین سؤال خود را
تکرار کرد. و فقط ریو به طرف او برگشت. با صرف کوششی بلند شد و
گفت:

-عذر می خواهم رامبر. اما نمی دانم. حالا که دلتان می خواهد با ما
بمانید.

یک تکان اتومبیل او را خاموش کرد. بعد در حالی که چشم به جلو
دوخته بود ادامه داد:

-هیچ چیزی در دنیا به این نمی ارزد که انسان از آنچه دوست دارد
روگردان شود. با وجود این، من هم روی گردانده ام، بی آنکه قادر باشم بدانم
چرا.

دوباره خود را روی بالش صندلی رها کرد، با خستگی گفت:
-این واقعیتی است. همین! یادداشت کنیم و نتیجه گیری کنیم.
رامبر پرسید:



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

- چه نتیجه‌ای؟

ریو گفت:

- آه! انسان نمی‌تواند در عین حال هم درمان کند و هم بداند. پس با آخرین سرعتی که ممکن است درمان کنیم. این ضروری‌تر است. نیمه شب، تارو و ریو نقشه محله‌ای را که قرار بود رامبر بازرسی کند به او نشان می‌دادند که تارو ساعتش را نگاه کرد، وقتی که سر برداشت نگاهش با نگاه رامبر تلاقی کرد، پرسید:
- به آنها اطلاع داده‌اید؟

روزنامه‌نویس چشمهایش را برگرداند و بازحمت گفت:

- پیش از اینکه به دیدن شما بیایم یادداشتی برای آنها فرستاده بودم.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

در آخرین روزهای ماه اکتبر بود که سرم کاستل آزمایش شد. عملاً این سرم آخرین امید ریو بود. دکتر معتقد بود که در صورت یک شکست تازه، شهر در اختیار هوی و هوس طاعون قرار خواهد گرفت که یا اثراتش را باز هم در ماه‌های طولانی ادامه دهد و یا بخواهد که بی دلیل متوقف شود.

شب پیش از روزی که کاستل به دیدن ریو بیاید پسر آقای اتون گرفتار بیماری شده بود و همه افراد خانواده مجبور شده بودند به قرنطینه بروند. مادر که تازه از قرنطینه بیرون آمده بود، برای دومین بار سوا شد. قاضی که به دستورات صادره احترام قائل بود، به محض اینکه در تن بچه علائم بیماری را شناخت، گفت که به دکتر ریو تلفن کنند، وقتی که ریو رسید، پدر و مادر در پای تخت ایستاده بودند. دخترک را دور کرده بودند. بچه در مرحله کوفتگی بود و بدون ناله‌ای گذاشت که معاینه‌اش کنند. وقتی که دکتر سر برداشت نگاه‌هایش با نگاه‌های قاضی تلاقی کرد و پشت سر او چهره پریده رنگ مادر را دید که دستمالی به روی دهان گذاشته بود و با چشمان گشاد شده حرکت دکتر را تعقیب می‌کرد. قاضی با صدای بی‌حالتی گفت:

-همان است. نه؟

ریو نگاه دیگری به بچه انداخت و گفت:

-بلی.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

چشمان مادر بازتر شد. اما او هیچ حرف نمی زد قاضی هم ساکت مانده بود، سپس با صدای آهسته تری گفت:

-خوب! دکتر، ما باید آنچه را که مقرر شده است عمل کنیم.
ریو از نگرستن به مادر که همانطور دستمال را به روی دهان داشت خودداری می کرد، گفت:

-اگر بتوانم تلفن کنم، زودتر انجام خواهد شد.
آقای اتون گفت که او را همراهی خواهد کرد. اما دکتر به طرف زن برگشت و گفت:

-متأسفم. باید مقدماتی فراهم کنید. خودتان اطلاع دارید.
زن سرش را تکان داد و گفت:
-بلی، همین کار را می کنم.

ریو پیش از ترک آنها بی اختیار پرسید که آیا به چیزی احتیاج ندارند.
زن همانطور ساکت و خاموش او را نگاه می کرد. اما قاضی این بار چشمهایش را برگرداند. و گفت:
-نه.

بعد آب دهنش را قورت داد و گفت:

-ولی بچه مرا نجات بدهید.

قرنطینه که در آغاز تشریفاتی بیش نبود، به وسیله ریو و رامبر به صورت بسیار سخت و دقیقی تشکیل شده بود. بخصوص خواسته بودند که اعضاء یک خانواده واحد نیز از همدیگر سوا شوند تا اگر اعضا یک خانواده بی آنکه خود بدانند آلوده شده باشند امکان توسعه بیماری چند برابر نشود. ریو این دلایل را برای قاضی تشریح کرد و قاضی آنها را تأیید کرد. با این همه، او و زنش چنان نگاهی به همدیگر کردند که دکتر پی برد این جدائی آنها را چقدر متلاشی کرده است. مادام اتون و دخترش را توانستند در هتل قرنطینه که رامبر اداره اش می کرد جا بدهند. اما برای بازپرس جا نبود، مگر در اردوگاه سواشدگان که استانداری با چادرهایی که از شهرداری به امانت گرفته بود، در زمین ورزش شهر تشکیل می داد. ریو از او معذرت



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

خواست اما آقای اتون گفت که قانون برای همه یکسان است و باید اطاعت کرد.

و اما بچه در بیمارستان امدادی به یک تالار درس سابق که ده تختخواب در آن گذاشته بودند منتقل شد. پس از بیست ساعت ریو حال او را نومیدکننده تشخیص داد. جسم کوچک بدون عکس‌العملی به کام عفونت کشیده می‌شد. غده‌های بسیار کوچکی که تازه تشکیل شده بود، مفاصل اعضاء آبله‌دار او را پوشانده بود. بچه پیشاپیش شکست خورده بود. از این رو ریو به این فکر افتاد که سرم کاستل را روی او امتحان کند. همان شب، پس از شام، بی‌آنکه کوچکترین عکس‌العملی از بچه دیده شود تلقیح طولانی را انجام دادند.

سپیده دم فردا، همه برای قضاوت درباره این تجربه قاطع، کنار تختخواب بچه رفتند.

بچه که از حال رخوت در آمده بود با تشنج توی ملافه‌ها به خود می‌پیچید. دکتر کاستل و تارو از ساعت چهار صبح در کنار او بودند و توقف‌ها یا پیشرفت‌های بیماری را قدم به قدم تعقیب می‌کردند. بالای سر تخت، اندام درشت تارو کمی خمیده بود. پائین تخت، ریو ایستاده و در کنار او کاستل نشسته بود و با همه ظواهر آرامش یک کتاب قدیمی را می‌خواند. کم‌کم، به تدریج که روز در تالار کهنه مدرسه گسترده می‌شد، دیگران هم می‌رسیدند، قبل از همه پانلو آمد که در آن طرف تخت نزدیک تارو قرار گرفت و به دیوار تکیه داد. حالت دردآلودی در چهره او خوانده می‌شد و خستگی همه این روزهایی که وجود خود را وقف کرده بود در پیشانی سرخ او چین‌وشکن‌هایی پدید آورده بود. ژوزف گران هم به نوبت خود رسید، ساعت هفت بود و کارمند شهرداری از این که نفس نفس می‌زد معذرت خواست. او لحظه‌ای بیشتر آنجا نمی‌ماند فقط می‌خواست بداند که به نتیجه روشنی رسیده‌اند یا نه؟ ریو بی‌آنکه چیزی بگوید بچه را به او نشان داد که با چشمان بسته در چهره بهم ریخته‌اش، با دندان‌هایی که آنها را با آخرین حد نیرویش بهم می‌فشرد، با تنی بی‌حرکت، سر خود را روی متکای



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

بی‌ملافه لاینقطع به چپ و راست حرکت می‌داد. بالاخره وقتی روز آنقدر روشن شد که توانستد در انتهای تالار روی تخته سیاه که به جای خود مانده بود آثار فورمول‌های پاک شده معادلات را تشخیص دهند، رامبر رسید. به پایه تخت مجاور تکیه کرد و پاکت سیگاری درآورد. اما پس از اینکه نگاهی به بچه کرد، پاکت را دوباره در جیب گذاشت. کاستل که همانطور نشسته بود و ریو را از بالای عینکش نگاه می‌کرد، گفت:

-از پدرش خبری دارید؟

ریو گفت:

-نه، در اردوگاه سوا شده‌هاست.

دکتر میله تخت را که بچه روی آن ناله می‌کرد محکم در دست می‌فشرد. از بیمار کوچک که ناگهان اندامش را صاف و خشک نگه داشت و با دندان‌هایی که بیشتر بهم می‌فشرد کمی در تخت فروتر رفت و آهسته دست‌ها و پاهایش را از هم باز کرد، چشم بر نمی‌داشت. از تن کوچک برهنه در زیر پتوی نظامی، بوی پشم و عرق ترشیده بر می‌خاست. بچه یواش‌یواش خود را رها کرد و دست و پایش را به طرف وسط تخت آورد و همانطور کور و لال، به نظر رسید که سریعتر نفس می‌کشد. ریو چشمش را برگرداند.

آنان پیش از این، مرگ بچه‌های متعددی را دیده بودند، زیرا بلا و وحشت قربانی خود را انتخاب نمی‌کرد، اما تاکنون هرگز مانند آن روز شکنجه آنان را لحظه به لحظه تعقیب نکرده بودند. البته رنجی که به این بیگناهان وارد می‌آمد در نظر آنها همیشه به مفهومی که واقعاً داشت، یعنی به صورت یک فاجعه نفرت بار جلوه کرده بود اما تا آن روز خشم و نفرت‌شان به مفهومی «مجرد» بود. زیرا هرگز چنین مدت درازی احتضار یک موجود معصوم را از نزدیک نگاه نکرده بودند.

در همین لحظه بچه چنان که گوئی زخمی به معده‌اش وارد شده باشد دوباره با ناله‌ای دو رگه تا شد. چندین ثانیه همینطور خمیده ماند. لرزش‌های



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

تشنج آلودی اندامش را تکان می داد، چنان که گوئی جثه نحیف او در زیر بار خشمگین طاعون خم می شد و در زیر نفس های مداوم آتش تب درهم می شکست. وقتی که این حمله شدید گذشت، بچه کمی آرام شد. گوئی موج تب عقب رفت و او را بر ساحلی مرطوب و زهرآلود باقی گذاشت که استراحت در آن همان مرگ بود. وقتی که موج سوزان باز هم برای سومین بار حمله آورد و او را کمی از جا بلند کرد، بچه درهم پیچید و در میان وحشت شعله ای که او را می سوزاند به انتهای تخت عقب رفت، پتو را از روی خود انداخت و دیوانه وار سرش را تکان داد. دانه های درشت اشک که از زیر پلک های ملتهب او بیرون آمده بود به روی سربی رنگش روان شد و در پایان حمله، بچه که جانی در او نمانده بود، پاهای استخوانی و بازوانش را که ظرف چهل و هشت ساعت همه گوشتش آب شده بود جمع کرد و در رختخواب بهم ریخته حالت مصلوبی را به خود گرفت.

تارو خم شد و دست سنگین او، چهره کوچک را از اشک و عرق پاک کرد. از لحظه ای پیش، کاستل کتابش را بسته بود و بیمار را نگاه می کرد. جمله ای شروع کرد که بگوید ولی برای تمام کردن آن مجبور شد سرفه کند، زیرا صدایش ناگهان لحن دیگری پیدا کرده بود. گفت:

-ریو، از تخفیف بامدادی مرض خبری نبود، نه؟

ریو، گفت که نه. ولی بچه بیش از حد طبیعی مقاومت می کند. پانلو که کمی به دیوار تکیه کرده بود، به شنیدن این حرف با لحن گنگی گفت:

-اگر باید بمیرد، مدت درازتری رنج خواهد برد.

ریو ناگهان به طرف او برگشت و دهن باز کرد تا حرف بزند، اما خاموش ماند، آشکارا کوششی کرد تا بر خود مسلط شود و نگاهش را به طرف بچه برگرداند.

روشنائی در تالار بیشتر می شد. روی پنج تختخواب دیگر هیاکلی تکان می خوردند و می نالیدند، اما با نوعی احتیاط که گوئی طبق قرار قبلی بود. تنها یکی در آن سر سالن به فواصل مرتب فریادهای کوتاهی می کشید و این فریادها بیشتر از آنکه حاکی از درد باشد انگار زائیده حیرت بود.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

احساس می‌شد که حتی در بیماران نیز آن وحشت روزهای اول باقی نمانده است. حتی به نظر می‌رسید که اکنون در برخورد با بیماری نوعی توافق بین آنها وجود دارد. فقط بچه با همه نیرویش دست‌وپا می‌زد. ریو که گاه به گاه - نه از روی ضرورت بلکه برای نجات از این سکوت آمیخته به ناتوانی که دچار بود - نبض بچه را می‌گرفت، چشمان خود را می‌بست و احساس می‌کرد که این تلاش با جوشش خون خود او در می‌آمیزد. آنگاه خود را با این بچه شکنجه‌کش عوضی می‌گرفت و می‌خواست با همه نیروی خود که هنوز دست نخورده مانده بود از او حمایت کند. اما ضربان‌های دو قلب که لحظه‌ای با هم هماهنگ شده بود، از هم فاصله می‌گرفت، بچه از دست او به در می‌رفت و کوشش او در خلأ خاموش می‌شد. آنگاه می‌چ دست نحیف را رها می‌کرد و به جای خود بر می‌گشت.

در طول دیوارها که به رنگ آهک بود، روشنایی از قرمز به زرد بر می‌گشت. در پشت شیشه‌ها یک پیش از ظهر داغ شروع به جزو جز می‌کرد. صدای گران را به زحمت شنیدند که می‌رفت و می‌گفت که بر خواهد گشت. همه منتظر بودند. بچه که همانطور چشم‌هایش بسته بود به نظر می‌رسید که کمی آرام‌تر شده است. دست‌هایش که به شکل چنگال در آمده بود، به آرامی دو طرف رختخواب را می‌خراشید. دست‌ها بالا آمد و ملافه را نزدیک زانوها چنگ زد و ناگهان بچه پاهایش را خم کرد، ران‌ها را نزدیک شکم آورد و بی حرکت ماند. آنگاه برای نخستین بار چشم‌هایش را باز کرد و ریو را که در برابر او ایستاده بود نگاه کرد. در گودی چهره‌اش که اکنون گوئی از خاک رس تیره‌رنگی قالب‌گیری شده بود، دهان باز شد و بلافاصله، تنها یک فریاد مداوم از آن در آمد که نفس‌ها تغییر بسیار کمی در آن می‌داد و ناگهان تالار را اعتراضی یکنواخت و بی تناسب آکنده ساخت که چندان انسانی نبود، اما در عین حال گوئی از دهان همه انسان‌ها بیرون می‌آمد. ریو دندان‌هایش را بهم فشار می‌داد و تارو صورتش را برگرداند. رامبر به تخت نزدیک شد و نزدیک کاستل آمد و کاستل کتاب را که روی زانوانش باز مانده بود بست. پانلو این دهان کودکانه را که بیماری آلوده‌اش کرده بود و از فریاد همه قرون و اعصار



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

آکنده بود نگاه کرد. و به آرامی به زانو افتاد و همه کس، بی آنکه به نظرشان غیرعادی جلوه کند شنیدند که با صدای کمی خفه، اما با کلماتی که در میان شکوه‌های نامشخص و مداوم بیماران کاملاً آشکار بود می‌گوید: «خدای من، این بچه را نجات بده.»

اما کودک فریادش را ادامه می‌داد و در اطراف او بیماران به هیجان آمدند. بیماری که در آن سر تالار دست از شکوه برنداشته بود، فواصل ناله‌هایش را کمتر کرد تا اینکه رفته‌رفته آن هم به فریاد واقعی تبدیل شد و در همان اثناء دیگران هم با صدائی که هر لحظه قویتر می‌شد می‌نالیدند. موجی از هق‌هق گریه در تالار گسترده شد و دعای پانلو را تحت‌الشعاع قرار داد و ریو که میله تخت را چسبیده بود، در حالی که از خستگی و نفرت مانند مستان بود، چشمانش را بست.

وقتی که چشمها را گشود تارورا در کنار خود دید. ریو گفت:

- باید من بروم. دیگر نمی‌توانم تحمل کنم.

اما ناگهان، بیماران دیگر خاموش شدند. آنگاه دکتر پی برد که صدای بچه ضعیف شده، باز هم ضعیف‌تر شده و خاموش گشته است. در اطراف او شکوه‌ها از سر گرفته می‌شد اما خفیف‌تر و مانند طنین دوردست این نبردی که پایان یافته بود. زیرا نبرد پایان یافته بود. کاستل به آن طرف رختخواب رفته بود و گفت که تمام شده است. بچه با دهان گشوده اما خاموش در گودی ملافه‌های درهم ریخته آرمیده بود. اندام او با بقایای اشک در روی صورت ناگهان کوچکتر شده بود.

پانلو به تختخواب نزدیک شد و مراسم تقدیس را بجا آورد. بعد دامن ردای خود را جمع کرد و از وسط تختخواب‌ها به راه افتاد.

تارواز کاستل پرسید:

- باید دوباره از سر گرفت؟

پزشک سالخورده سرش را تکان می‌داد. با لبخند تشنج‌آلودی گفت:

- شاید. بعد از همه این حرف‌ها، مدت درازی مقاومت کرد.

اما همان وقت ریو با چنان سرعتی و چنان حالتی سالن را ترک کرد که



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

وقتی از کنار پانلو گذشت، کشیش بازویش را پیش آورد تا جلو او را بگیرد
و به او گفت:

- صبر کنید دکتر!

ریو با همان حرکت عصبی برگشت و با خشونت به صورت او فریاد
زد:

- آه! شما خودتان خوب می دانید که این یکی دست کم بی گناه بود!
سپس برگشت و پیش از پانلو از در تالار گذشت و خود را به انتهای
مدرسه رسانید. در میان درختان کوتاه خاک آلود روی نیمکتی نشست و
عرقی را که از چشمانش جاری بود پاک کرد. دلش می خواست فریاد بزند تا
بلکه عقده قهاری را که قلبش را در هم می کوبید باز کند. گرما به تدریج از
میان شاخه های درختان انجیر پائین می ریخت. آسمان آبی صبحگاهی به
سرعت با روکشی تقریباً سفید پوشیده می شد که هوا را خفه کننده تر
می ساخت.

ریو خود را روی نیمکت رها کرد. شاخه های درختان و آسمان را نگاه
می کرد. به تدریج نفسش را باز می یافت و رفته رفته از عظمت خستگی خود
می کاست.

صدائی در پشت سرش گفت:

- چرا باید با چنین خشمی با من حرف زد؟ برای من هم این منظره
تحمل ناپذیر بود.

ریو به طرف پانلو برگشت و گفت:

- درست است. مرا ببخشید. اما خستگی نوعی جنون است. در این
شهر ساعت هائی هست که در اثنای آنها من بجز عصیان هیچ احساس
دیگری ندارم.

پانلو آهسته گفت:

- می فهمم. این وضع عصیان آور است زیرا از مقیاس های ما تجاوز
کرده است. اما شاید لازم باشد آن چیزی را که نمی توانیم بفهمیم دوست
بداریم.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

ریو به یک حرکت از جا برخاست. پانلو را با همه نیرو و شوری که در خود سراغ داشت، نگاه می کرد و سرش را تکان می داد. گفت:

-نه، پدر. من برای عشق مفهوم دیگری قائلم. و تا دم مرگ نظامی را که در آن بچه ها شکنجه می بینند طرد خواهیم کرد.

در چهره پانلو سایه تشویشی پیدا شد. بالحن اندوهناکی گفت:

-آه! دکتر، حال می فهمم که بخشایش یعنی چه!

-اما ریو دوباره خود را روی نیمکت رها کرد. از اعماق خستگی اش که

باز گشته بود، بالحن ملایمتری جواب می داد:

-می دانم، آن چیزی است که من ندارم. اما من نمی خواهم درباره آن با

شما بحث کنم. ما با هم برای چیزی کار می کنیم که ما را در ورای ناسزاها و دعاها با هم متحد کرده است. همین به تنهایی مهم است.

پانلو در کنار ریو نشست. حالت هیجان زده داشت. گفت:

-بلی، بلی، شما هم برای رستگاری بشر کار می کنید.

ریو کوشید که لبخندی بزند:

-رستگاری بشر برای من کلمه بسیار بزرگی است. من این همه دور

نمی روم، سلامت بشر مورد علاقه من است، سلامت او در وهله اول.

پانلو دچار تردید شد. گفت:

-دکتر ...

اما سکوت کرد. از پیشانی او هم عرق جاری می شد. زیر لب گفت:

«خدا حافظ.» و وقتی که از جا برخاست چشمانش برق می زد. در لحظه ای که

می خواست برود، ریو هم که به فکر فرو رفته بود، از جا برخاست و قدمی به

سوی او برداشت و گفت:

-باز هم معذرت می خواهم. این تغییر دیگر تکرار نخواهد شد.

پانلو دستش را به سوی او پیش آورد و با اندوه گفت:

-با وجود این نتوانستم شما را متقاعد کنم.

ریو گفت:

-چه اهمیتی دارد؟ خودتان خوب می دانید، آنچه مایه نفرت من است



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

مرگ و بدی است. و چه شما بخواهید و چه نخواهید ما در تحمل آنها و جنگیدن با آنها در کنار هم هستیم.
ریو دست پانلو را در دست داشت و در حالی که از نگاه کردن به چهره او خودداری می کرد گفت:
- می بینید، حالا دیگر خدا هم نمی تواند ما را از هم جدا کند.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

پانلو از وقتی که وارد تشکیلات بهداشتی شده بود، بیمارستان‌ها و جاهائی را که طاعون دیده می‌شد ترک نگفته بود، در میان نجات‌دهندگان، در ردیفی که به نظر خودش باید می‌بود، یعنی در صف اول قرار گرفته بود. به قدر کافی با صحنه‌های مرگ روبرو شده بود و با اینکه طبق معمول به وسیلهٔ سرم حفظ می‌شد، با اندیشهٔ مرگ خود نیز بیگانه نبود. ظاهراً پیوسته آرامش خود را حفظ می‌کرد. اما از آن روز که ساعت‌های دراز مردن یک بچه را نگاه کرده بود انگار عوض شد. فشار عصبی روزافزونی در چهره‌اش خواند می‌شد. و روزی که لبخند زنان به ریو گفت که رسالهٔ کوتاهی تحت عنوان «آیا کشیش می‌تواند با پزشک مشورت کند؟» تهیه می‌کند.

دکتر احساس کرد که موضوع مهمتر از آن است که خود پانلو می‌گوید. چون دکتر اظهار تمایل کرد که با این کار آشنا شود، پانلو به او اطلاع داد که قرار است موعظه‌ای در «آئین مذهبی مردان» ایراد کند و با استفاده از این فرصت، دست کم تعدادی از نظرات خود را بیان خواهد کرد. و گفت:

-می‌خواستم که شما هم بیائید دکتر. موضوع برایتان جالب خواهد

بود.

«پر» دومین موعظهٔ خود را در روزی که باد شدیدی می‌وزید ایراد کرد.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

در واقع، صف‌های مستمعین، کم جمعیت‌تر از موعظه اول بود. زیرا این قبیل تظاهرات دیگر برای همشهریان ما تازگی و جاذبه‌ای نداشت. در موقعیت دشواری که شهر به سر می‌برد، حتی کلمه «تازگی» مفهوم خود را از دست داده بود. از طرف دیگر، اغلب مردم، اگر هم بکلی تکالیف خود را ترک نگفته بودند، یا اگر آن را با نوعی زندگی مطلقاً شخصی که بکلی خلاف اخلاق بود مخلوط نمی‌کردند، عده‌ای اعتقادات خرافی و خلاف منطق را جایگزین اعمال همیشگی‌شان کرده بودند. به جای حضور در مراسم مذهبی، مدال‌های محافظ و تعویذهای «سن‌روش» با خود حمل می‌کردند.

به عنوان مثال می‌توان به توجه مفرطی اشاره کرد که همشهریان ما به پیشگونی نشان می‌دادند. در بهار، هر لحظه منتظر بودند که بیماری پایان یابد و هیچکس به این فکر نمی‌افتاد که درباره مدت بیماری چیزی از دیگری بی‌پرسد، زیرا مطمئن بودند که طولی نخواهد کشید. اما با گذشت روزها رفته‌رفته این ترس در مردم پیدا شد که اپیدمی پایانی نداشته باشد و ناگهان پایان اپیدمی موضوع همه امیدها و آرزوها شد. به این ترتیب پیش‌بینی‌های گوناگون اخترشناسان و یا قدیسین کلیسای کاتولیک دست به دست می‌گشت. چاپخانه‌داران شهر فوراً به استفاده‌ای که از این علاقه می‌توانند بکنند پی بردند و متن‌هایی را که دست به دست می‌گشت در نسخه‌های متعدد منتشر کردند. و چون دیدند که حس تجسس مردم اقناع‌ناپذیر است، عده‌ای را برای استنساخ همه شهادت‌هایی که تاریخ می‌توانست به دست بدهد مأمور تحقیق در کتابخانه‌های شهر کردند و آنها را در شهر پخش کردند. وقتی که تاریخ را هم برای این قبیل پیش‌بینی‌ها نارسا دیدند، نوشتن این مطالب را به روزنامه‌نویسان سفارش دادند و آنان، دست کم در این مورد خاص، نشان دادند که از اسلاف قرون گذشته‌شان بی‌استعدادتر نیستند.

حتی بعضی از این پیش‌بینی‌ها به صورت پاورقی در روزنامه‌ها منتشر می‌شد و مردم آنها را با همان شوق و خرمی می‌خواندند که در روزگار سلامت داستان‌های احساساتی را خوانده بودند. بعضی از این پیش‌بینی‌ها



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

متکی بر محاسبات عجیبی بود که در آنها تاریخ، سن مردگان و عده آنان و ماه‌هایی که تحت فرمانروائی طاعون گذشته بود دخالت داشت. بعضی دیگر، مقایسه‌هایی با طاعون‌های بزرگ تاریخ به عمل می‌آوردند و از آن میان شباهت‌هایی بیرون می‌کشیدند (که در پیشگوئی، آنها را «ثابت» می‌نامیدند) و به وسیله حساب‌هایی که باز هم عجیب و غریب بود، ادعا می‌کردند که از این حساب‌ها دستوراتی درباره وضع حاضر استخراج کرده‌اند، اما در این میان آنچه بیشتر از همه مورد قبول قرار می‌گرفت، بدون شک، آن‌هایی بود که به زبان مبهم از یک رشته حوادث خبر می‌داد که هر کدام آنها می‌توانست همین ماجرائی باشد که شهر دچارش بود و پیچیده و مرموز بودن آن امکان می‌داد که هر تعبیری از آن بشود، به این ترتیب همه روزه به پیشگوئی‌های «نستراداموس»^۱ و «سنت اودیل»^۲ مراجعه می‌کردند و پیوسته نتایجی از آنها می‌گرفتند. ضمناً آنچه در همه این پیشگوئی‌ها مشترک بود این بود که همه آنها به طریقی اطمینان‌بخش بودند. فقط طاعون بود که هیچ اطمینانی نمی‌داد.

پس این خرافات برای همشهریان ما جای مذهب را می‌گرفت و از این رو موعظه پانلو در کلیسائی ایراد شد که تنها سه چهارم آن پر بود. شامگاه موعظه، وقتی که ریو رسید، باد از لای درهای ورودی به داخل کلیسا نفوذ می‌کرد و آزادانه در میان مستمعین می‌چرخید. در این کلیسای سرد و ساکت، در میان حاضران که فقط از مردها تشکیل می‌شد، جای گرفت و کشیش را دید که از کرسی خطابه بالا رفت، پانلو با لحنی ملایم‌تر و سنجیده‌تر از دفعه پیش سخن گفت. و چندین بار، حاضران در گفتار او اثر تردیدی دیدند. جالب‌ترین که دیگر «شما» نمی‌گفت بلکه «ما» می‌گفت.

با اینهمه، صدایش رفته‌رفته محکم‌تر شد. نخست یادآوری کرد که از ماه‌ها پیش طاعون در میان ماست و اکنون بهتر می‌شناسیمش زیرا بارها آن را دیده‌ایم که بر سر منبرها یا بر بالین کسانی که دوستشان داشتیم نشسته

۱. Nostradamus - اخترشناس و طبیب فرانسوی (۱۵۶۶ - ۱۵۰۳) که کتابی در پیشگوئی نوشته است.

2. Sainte - Odile



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

است، در کنار ما راه رفته و منتظر رسیدن ما به محل کارمان بوده است. پس اکنون شاید بهتر بتوانیم آنچه را که طاعون لاینقطع به ما می‌گفت بهتر فرا گیریم، زیرا در آغاز امکان داشت که آن را نشنیده باشیم. آنچه پانلو قبلاً در این مکان گفته بود به قوت خود باقی بود - یا لاقلاً خودش چنین عقیده داشت. اما شاید باز هم، همان طور که به سر همه ما می‌آمد و برای خود او هم دردناک بود، او دور از شفقت فکر کرده و سخن گفته بود. با وجود این، آنچه در این میان حقیقت داشت این بود که پیوسته در هر چیزی درسی هست. شدیدترین آزمون‌ها نیز برای مسیحی سودی در بردارد، و به تحقیق آنچه فرد مسیحی دنبالش می‌رود نفع خویش است و اینکه این نفع از کجا آمده است و چگونه می‌توان آن را پیدا کرد.

در این لحظه، در اطراف ریو، مردم در میان دسته‌های صندلی‌های خود جابجا شدند و به راحت‌ترین وضعی که می‌توانستند قرار گرفتند.

یکی از درهای چرمی ورودی آهسته بهم می‌خورد. کسی از جا برخاست تا آن را از حرکت نگه دارد. و ریو که از این حرکت حواسش پرت شده بود، به زحمت صدای پانلو را شنید که موعظه خود را از سر می‌گرفت. کشیش تقریباً می‌گفت که نباید در توضیح منظره طاعون کوشید، باید آنچه را که یاد گرفتنی است از آن یاد گرفت. ریو به طور مبهم احساس کرد که به نظر کشیش هیچ چیز قابل توضیح وجود ندارد. توجهش وقتی جلب شد که پانلو با لحنی محکم گفت که در نظر خداوند چیزهایی هست که می‌توان توضیح داد و چیزهایی که نمی‌توان توضیح داد. بی‌شک «خیر» و «شر» وجود داشت و به طور کلی مردم به راحتی آنچه را که این دو را از هم جدا می‌کرد توضیح می‌دادند. اما در بحث «شر» اشکال کار شروع می‌شد. مثلاً «شر»ی وجود داشت که ظاهراً ضرورت داشت و «شر»ی که ظاهراً بی‌هوده بود. از طرفی «دون ژوان» وجود دارد که غرق در دوزخ شد، و از طرفی مرگ یک کودک. زیرا صحیح است که مرد عیاش دچار غضب الهی شود، اما انسان سبب شکنجه کودک را نمی‌تواند بفهمد. و در حقیقت هیچ چیزی در روی زمین مهم‌تر از عذاب یک کودک و وحشتی که این عذاب با خود دارد و



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

دلالتی که باید برای آن پیدا کرد نیست. در بقیه مسائل زندگی، خداوند همه چیز را بر ما آسان می‌کند و تا اینجا مذهب احتیاجی به استحقاق نداشت. اما اینجا مذهب ما را در پای دیوار قرار داده بود. به این ترتیب ما در پای دیوارهای بزرگ طاعون قرار داشتیم و در سایه مرگبار این دیوارها بود که می‌بایستی سود خویش را در نظر بگیریم. پر پانلو حتی آن سود سهل‌الوصولی را که بر اثر بالا رفتن و عبور از دیوارها به دست می‌آمد رد کرد، برای او آسان بود که بگوید لذات ابدی که در انتظار بچه بود، عذاب او را جبران خواهد کرد.

اما در حقیقت هیچ چیزی در این باره نمی‌دانست. در واقع چه کسی می‌توانست ادعا کند که ابدی بودن یک شادی می‌تواند یک لحظه رنج بشری را جبران کند؟ مسلماً فرد مسیحی که «مسیح» رنج او را در تن و روح خویش احساس کرده است چنین ادعائی نخواهد کرد. نه، کشیش با وفاداری به این شکنجه‌ای که صلیب نشانه آن است، و در برابر عذاب یک طفل، در پای دیوار باقی خواهد ماند. و بی‌ترس و واهمه به کسانی که امروز به گفته‌های او گوش می‌دهند خواهد گفت: «برادران من، لحظه تصمیم، فرا رسیده است. باید به همه چیز ایمان داشت یا همه چیز را انکار کرد. و کیست از میان شما که جرأت انکار همه چیز را داشته باشد؟»

ریو یک لحظه فرصت یافت فکر کند که کشیش به الحاد نزدیک می‌شود اما در همان لحظه پرپانلو با نیروی بیشتر سخن از سر گرفت و گفت که این حکم قاطع و این توقع، به نفع مسیحی است. و نیز فضیلت اوست. کشیش می‌دانست که جنبه افراطی فضیلتی که می‌خواهد از آن صحبت کند، برای آن عده از ارواح که به اخلاقی بخشاینده‌تر و عادی‌تر خو گرفته‌اند تکان دهنده خواهد بود. اما مذهب دوران طاعون نمی‌توانست مذهب روزگاران دیگر باشد و اگر خداوند می‌توانست قبول کند و حتی بخواهد که روح در دوران سعادت آرامش یابد و شادان باشد، توقع او در بحران‌های بدبختی بیشتر است. خداوند امروز به آفریدگان خود این لطف را کرده است که آنان را در یک بدبختی قرار دهد، تا آن فضیلت بزرگ را که همان فضیلت «همه چیز» یا «هیچ چیز» است دریابند و بر عهده بگیرند.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

چند قرن پیش از این نویسنده بی‌دینی با طرح این نکته که برزخی وجود ندارد، ادعا کرد که راز کلیسا را بر ملا کرده است. قصد او از ادعای خویش این بود که مقیاس واسطی در میان نیست و تنها بهشت و دوزخ هست و انسان بر حسب راهی که برگزیده است یا رستگار می‌تواند باشد و یا ملعون. به نظر پانلو این الحادی بود که می‌توانست زائیده روح هرزه‌ای باشد. زیرا برزخی وجود داشت. اما دوران‌هائی هم وجود داشت که نمی‌شد امید این برزخ را داشت. دوران‌هائی که در آنها سخن از گناه صغیره در میان نبود. هر گناهی کشنده بود و هر لاقیدی خیانتی شمرده می‌شد. یا همه چیز بود یا هیچ چیز.

پانلو سکوت کرد و ریو در این لحظه، زیر درها، صدای باد را که گویی در بیرون دو برابر شده بود، بهتر شنید. کشیش در آن لحظه می‌گفت فضیلت قبول کلی که موضوع بحث اوست، نمی‌تواند به معنی محدودی که مردم به آن می‌دهند مفهوم گردد. زیرا این قبول نه عبارت از تسلیم مبتذل و معمولی است و نه عبارت از ذلتی دشوار. طبعاً ذلتی بود اما ذلتی توأم با رضایت. بی‌شک شکنجه یک طفل برای قلب و روح مایه ذلت بود. اما به همین سبب درک آن لازم بود. پانلو مستمعینش را متوجه ساخت که آنچه می‌خواهد بگوید گفتنش آسان نیست و گفت به این سبب است که باید آن را خواست زیرا خداوند می‌خواهد. به این ترتیب فرد مسیحی خود را از هیچ چیزی معذور نخواهد دید و وقتی که همه راه‌ها بسته باشد، به سوی انتخاب اساسی پیش خواهد رفت. او قبول کامل را انتخاب خواهد کرد تا به حد انکار کامل پائین نیاید. و مانند زنان شجاعی که در کلیساها چون می‌شنیدند خیارک‌ها وسیله‌ای است برای اینکه بدن فساد و عفونت خود را بیرون بریزد می‌گفتند: «خدای من، خیارک‌ها را نصیب من کن»، فرد مسیحی خود را تسلیم اراده خداوندی خواهد کرد ولو برایش نامفهوم باشد. انسان نمی‌تواند بگوید: «این را من می‌فهمم. اما آن یکی پذیرفتنی نیست.» باید به آغوش این ناپذیرفتنی که به ما عطا شده است بپریم تا بتوانیم انتخاب‌مان را بکنیم. شکنجه کودکان تلخ ما بود. اما اگر این نان



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

را نداشتیم روح ما از گرسنگی معنوی می‌مزد.

در اینجا، مهمه گنگی که معمولا در اثنای سکوت‌های پرپانلو در کلیسا می‌پیچید، رفته‌رفته بلند تر شد و به گوش رسید، زیرا ناگهان، واعظ سخن از سر گرفت و با لحن محکمتری، خودش به جای مستمعین پرسید که رویهم رفته چه باید کرد؟ معتقد بود که به ظن قوی کلمه «تسلیم به مقدرات» را بر زبان می‌آورند. اشکالی نداشت و او در برابر این اصطلاح به هیچوجه عقب‌نشینی نمی‌کرد، فقط به شرط اینکه اجازه دهند صفت «فعالانه» نیز به آن اضافه شود. یکبار دیگر تکرار می‌کند که البته نباید از مسیحیان حبشه که قبلا از آنان سخن گفته است تقلید کرد. و نیز نباید به فکر الحاق به آن طاعون زدگان ایرانی افتاد که سگ‌هایشان را به روی دسته‌های بهداشتی مسیحی رها می‌کردند و نفرین می‌کردند تا این بی‌دینانی که می‌خواهند بیماری فرستاده شده از طرف خداوند را شکست دهند دچار طاعون شوند. اما از طرف دیگر نباید از راهبان نیز تقلید کرد که در اپیدمی‌های قرون گذشته در مراسم تناول قربانی، نان متبرک را با انبرک می‌گرفتند تا از تماس دهان‌های مرطوب و گرمشان که ممکن بود آلوده باشد خودداری کنند. طاعون زدگان ایران و راهبان هر دو گناه می‌کردند. زیرا برای آنان شکنجه یک کودک مهم نبود و برعکس، برای اینان ترسی که بشر از رنج دارد همه چیز را در بر گرفته بود. در هر دو حالت مسئله اساسی از میان برداشته شده بود. همه آنان در برابر ندای خداوند ناشنوا بودند. اما نمونه‌های دیگری هم بود که پانلو می‌خواست یادآوری کند. اگر نوشته وقایع‌نگار طاعون بزرگ «مارسی» را باور کنیم، از هشتاد و یک راهب صومعه «مرسی» تنها چهار نفر از طاعون نجات یافتند. و از این چهار نفر سه نفرشان فرار کردند. وقایع‌نگاران فقط این را می‌گفتند و حرفه‌شان ایجاب نمی‌کرد که بیش از این چیزی بگویند. اما پرپانلو به هنگام خواندن این وقایع، همه اندیشه‌اش به آن فردی معطوف می‌شد که با وجود هفتاد و هفت جسد، بخصوص به رگم سرمشقی که سه برادر دینی‌اش به او داده بودند، تنها مانده

1. Mercy



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

بود. و کشیش در حالی که مشتش را به کنار کرسی خطاب می‌کوبید فریاد زد: «برادران من، باید آن کسی بود که می‌ماند!»

منظور این نبود که احتیاطات لازمه و نظم هشیارانه‌ای را که یک جامعه در بازار آشفته بلا برقرار می‌سازد رد کنیم. نمی‌بایستی به گفته آن عده از اخلاقیون گوش داد که می‌گفتند باید به زانو افتاد و همه چیز را رها کرد. بلکه می‌بایست، در دل ظلمات، کمی کورکورانه، شروع به پیشروی کرد و در راه نیکی کردن کوشید. و اما درباره بقیه مسائل، حتی درباره مرگ کودکان، بایست بجا ماند و پذیرفت و به خداوند واگذار کرد و به فکر چاره‌های شخصی نیفتاد.

در اینجا پرپانلو چهره مشخص اسقف «بلزونس»^۱ را در اثنای طاعون ماریسی به یاد آورد. یادآوری کرد که در اواخر اپیدمی، اسقف هر کاری که می‌توانست بکند انجام داد و چون معتقد شد که چاره‌ای نیست، خود را با مقادیری خواربار در خانه‌اش زندانی کرد و دور آن را دیوار کشید. آنگاه ساکنان شهر که اسقف معبودشان بود، با تغییر احساساتی که حاصل بحران درد و رنج است، بر او خشمگین شدند، خانه او را برای این که آلوده کنند از اجساد احاطه کردند و حتی اجساد را از بالای دیوارها به داخل خانه‌اش انداختند تا بطور قطع او را از میان ببرند. بدینسان اسقف بر اثر یک ضعف نهائی به این فکر افتاده بود که در دنیای مرگ، خود را مجزا کند و مردگان از آسمان بر سر او می‌ریختند. بدینسان ما نیز باید معتقد شویم که در سرزمین طاعون جزیره‌ای وجود ندارد. نه، مکانی نیست. بایست فاجعه را پذیرفت زیرا مجبوریم یکی از دو راه را انتخاب کنیم: یا با خداوند کینه بورزیم یا او را دوست بداریم و چه کسی جرأت دارد که کینه به خداوند را انتخاب کند؟

بالاخره پانلو با اعلام اینکه می‌خواهد نتیجه بگیرد گفت: «برادران من، عشق به خداوند عشق دشواری است. ترک مطلق خویشتن و تحقیر خویشتن را ایجاب می‌کند. اما تنها اوست که می‌تواند شکنجه و مرگ کودکان را از میان ببرد و تنها اوست که می‌تواند آن را لازم بشمارد، زیرا فهم

1. Belzunce



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

اراده او امکان ندارد و تنها باید اراده او را خواستار بود.

«این است درس دشواری که می خواستم با شما در میان بگذارم. این است ایمان، جبار در چشم بشر و قاطع در نظر خداوند! و باید به آن نزدیک شد. ما باید به پای این تصویر وحشتناک برسیم. در روی این ذروه، همه چیز با هم در خواهد آمیخت و حقیقت از ورای بی عدالتی ظاهری جلوه خواهد کرد، بدینسان است که در اغلب کلیساهای جنوب فرانسه طاعون زدگان از قرن‌ها پیش در زیر سنگفرش‌های محراب به خواب ابدی رفته‌اند و کشیشان از روی گورهای آنان سخن می‌گویند و جوهر اندیشه‌ای که نثار می‌کنند از این خاکستری که کودکان هم در آن سهمی دارند فوران می‌کند.»

وقتی که ریو بیرون آمد باد شدیدی از لای در وارد شد و به صورت مؤمنان حمله آورد. این باد با خود بوی باران و بوی زمین مرطوب را وارد کلیسا می‌ساخت و سبب می‌شد که مؤمنان پیش از خارج شدن، منظره شهر را در نظر مجسم کنند. پیشاپیش ریو یک کشیش سالخورده و یک شماس جوان که در آن لحظه بیرون می‌آمدند، به زحمت توانستند کلاه‌هاشان را نگه دارند. با وجود این کشیش پیر از اظهار عقیده درباره موعظه دست برداشت. فصاحت پانلو را تحسین می‌کرد اما از تهوری که در اندیشه خویش نشان داده بود ناراحت بود. عقیده داشت که این موعظه بیشتر از قدرت دلیل نگرانی بود و کشیشی به سن و سال پانلو حق نداشت که نگران باشد. شماس جوان که سرش را پائین انداخته بود تا صورت را از باد حفظ کند، گفت که با پرپانلو تماس فراوان داشته است، از تحول روحی او خبر دارد و می‌داند که رساله او تهورآمیزتر خواهد بود و بدون شک کسی حاضر به چاپ آن نخواهد بود.

کشیش پیر پرسید:

- پس عقیده او چیست؟

به جلو خان کلیسا رسیده بودند و باد زوزه‌کشان احاطه‌شان کرده بود و حرف‌های انجیلی جوان را قطع می‌کرد. وقتی که او توانست حرف بزند، فقط گفت:



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

-وقتی که کشیش با پزشک مشورت کند، تناقضی به میان می آید.
ریو سخنان پانلو را برای تارو تعریف کرد، تارو گفت کشیش را
می شناخت که در اثناء جنگ به دیدن چهرهٔ مرد جوانی که چشمانش را در
آورده بودند، ایمان خود را از دست داد.
تارو گفت:

-پانلو حق دارد. وقتی که چشمان افراد معصوم را در آورند، فرد
مسیحی یا باید ایمانش را از دست بدهد و یا قبول کند که چشمانش را در
آورند. پانلو نمی خواهد که ایمانش را از دست بدهد، از این رو تا آخرین
مرحله پیش خواهد رفت. آنچه خواسته است بگوید همین بوده است.
آیا این اظهار عقیدهٔ تارو می تواند حوادث تلخی را که پس از آن روی
داد و رفتار پانلو را در آن حوادث که برای اطرافیانش نامفهوم بود روشن
سازد؟ خواهیم دید.

چند روز پس از موعظه، پانلو به خانه کشی پرداخت. زمانی بود که
پیشرفت بیماری خانه کشی های پیاپی را ایجاب می کرد. همانطور که تارو
هتل خود را ترک گفته و در خانه ریو ساکن شده بود، کشیش نیز مجبور شد
آپارتمانی را که اختصاص به خودش داشت ترک کند و در خانه پیرزنی که به
کلیسا رفت و آمد می کرد و هنوز از طاعون مصون مانده بود ساکن شود.
پرانلو در اثناء خانه کشی احساس کرده بود که خستگی و دلهره او در
افزایش است. و بدینسان بود که احترام صاحبخانه خود را از دست داد. زیرا
هنگامی که پیرزن با حرارت تمام، برای او دربارهٔ ارزش پیشگوئی های سنت
اودیل داد سخن می داد، کشیش لابد بر اثر خستگی، کمی بی حوصلگی از
خود نشان داده بود. بعداً هر قدر کوشید که دست کم در دل پیرزن بی طرفی
خیرخواهانه ای نسبت به خودش تولید کند موفق نشد. او تأثیر بد در پیرزن
گذاشته بود. و هر شب پیش از رفتن به اتاقش که پر از توری های قلاب باف
بود، مجبور بود فقط پشت صاحبخانه اش را ببیند که در سالن خود نشسته
است و بی آنکه سر بر گرداند با لحن خشکی به او می گوید: «شب بخیر
پدر.»، در یکی از این شب ها هنگامی که به رختخواب رفت، در میچ دست ها



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

و در شقیقه‌هایش طغیان تبی را که از چند روز پیش دچارش بود احساس کرد.

بقیه ماجرا را صاحبخانه‌اش تعریف کرد: صبح آن روز پیرزن بر طبق عادت بسیار زود برخاسته بود. پس از مدتی با کمال تعجب دیده بود که کشیش از اتاقش بیرون نمی‌آید و با تردید فراوان تصمیم گرفته بود که در اتاق او را بزند. او را دیده بود که هنوز در رختخواب است و سراسر شب خواب به چشمش نیامده است. دچار نفس تنگی بود و بیش از همیشه خون به چهره‌اش هجوم آورده بود. پیرزن بنا به گفته خودش، با کمال ادب پیشنهاد کرده بود که یک پزشک دعوت کند ولی پیشنهاد او با چنان خشونت‌ری رد شده بود که به عقیده او تأسف‌آور بود. پیرزن ناچار شده بود از اتاق بیرون بیاید. کمی بعد کشیش زنگ زده و او را خواسته بود. از بدخلقی خود عذر خواسته و اظهار داشته بود که بیماری او به هیچوجه ممکن نیست طاعون باشد، کوچکترین علامت طاعون در او نیست و فقط خستگی زودگذری است. پیرزن با احترام پاسخ داده بود که این پیشنهاد او به هیچوجه زائیده نگرانی از طاعون نبوده است و نیز برای سلامت خود اندیشناک نیست زیرا می‌داند که آن در دست خداوند است، بلکه فقط به فکر سلامت کشیش است زیرا در این مورد برای خود تا اندازه‌ای مسئولیت قائل است. اما چون کشیش حرف دیگری نمی‌زد، صاحبخانه که می‌خواست آخرین وظیفه خود را بجای آورده باشد، باز به او پیشنهاد کرده بود که طبیب خانوادگی خودش را احضار کند. پریانلو دوباره رد کرده بود و این بار توضیحاتی به گفته خود افزوده بود که به نظر پیرزن بسیار مبهم جلوه کرده بود. آنچه از حرف‌های او فهمیده بود فقط این بود که کشیش این عیادت را نمی‌پذیرد زیرا آن را مخالف اصول اخلاقی خود می‌داند و این مطلب را پیرزن بسیار نامفهوم شمرده بود. پیرزن به این نتیجه رسیده بود که تب افکار مستأجرش را آشفته کرده است و به این اکتفاء کرده بود که برای او جوشانده ببرد.

پیرزن که مصمم بود تعهدی را که این وضع برایش ایجاد کرده است



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

انجام دهد، منظمأ در هر دو ساعت یکبار از بیمار عیادت کرده بود. آنچه بیش از همه برای او تکان‌دهنده بود، هیجانی بود که کشیش در سراسر روز دچار آن بود. ملاقه‌ها را از رویش می‌انداخت، بعد آنها را دوباره روی خود می‌کشید و دست خود را روی پیشانی مرطوبش گردش می‌داد و اغلب بلند می‌شد تا سرفه کند و سرفه‌هایش خفه و دو رگه و مرطوب بود و گوئی چیزی از درونش کنده می‌شد. گوئی گلوله پنبه‌ای در عمق گلویش گیر کرده بود که او را خفه می‌کرد و برای او غیرممکن بود که آن را بیرون بیاورد و دور بیندازد. پس از این بحران‌ها، در منتهای ضعف خود را به پشت رها می‌کرد. و بالاخره، باز هم نیم‌خیز می‌شد، و لحظه کوتاهی با خیرگی حادث‌تر از همه هیجان‌های قبلی، پیش روی خود را نگاه می‌کرد. اما پیرزن هنوز تردید داشت در اینکه بر خلاف میل بیمار خود رفتار کند و پزشکی صدا کند. این بیماری با وجود ظاهر حادی که داشت ممکن بود عارضه تب ساده‌ای باشد.

با این همه بعدازظهر کوشید که با کشیش صحبت کند و در پاسخ فقط چند حرف مبهم از او شنید. پیرزن پیشنهادش را تکرار کرد. اما کشیش به شنیدن این حرف از جا بلند شد و در حالی که دچار خفقان بود به وضوح گفت که پزشک نمی‌خواهد. در این لحظه پیرزن صاحبخانه تصمیم گرفت که تا فردا صبح صبر کند و اگر در وضع کشیش بهبودی مشاهده نشد، به شماره‌ای که خبرگزاری رانسدوک روزی ده بار از رادیو تکرار می‌کرد تلفن کند. او که پیوسته متوجه وظیفه‌اش بود، تصمیم داشت در اثنای شب نیز به مستأجرش سر بزند و مواظب او باشد. اما هنگام غروب پس از اینکه جوشانده خنکی به او داد، خواست کمی دراز بکشد و وقتی که چشم باز کرد هوا روشن شده بود. به طرف اطاق بیمار دوید.

کشیش بی حرکت دراز کشیده بود. در چهره‌اش سرخی شدید روز پیش به کبودی گرائیده بود و این کبودی چنان محسوس بود که تمام خطوط چهره‌اش را فرا گرفته بود. کشیش به لوستر کوچکی از مرواریدهای رنگارنگ که به سقف آویزان بود خیره شده بود. وقتی که پیرزن وارد شد سرش را به طرف او بر گرداند. بنا به گفته صاحبخانه، گوئی کشیش تمام



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

شب را کوبیده شده بود و نیروی هر گونه عکس‌العملی را از کف داده بود. پیرزن از او پرسید که حالش چطور است. و کشیش با صدائی که به نظر پیرزن لحن بی‌حالت و بی‌اعتنائی داشت، جواب داد که حالش بد است. احتیاجی به پزشک ندارد و کافی است که او را به بیمارستان منتقل کنند تا ترتیب همه کارها داده شود.

ریو وقت ظهر رسید، به شنیدن تعریف‌های زن صاحبخانه فقط پاسخ داد که پانلو حق داشته است و ممکن است بسیار دیر شده باشد. کشیش دکتر را هم با همان حالت بی‌اعتناء پذیرفت. ریو او را معاینه کرد و از اینکه بجز خفقان و تنگی ریه‌ها هیچیک از عوارض اصلی طاعون غده‌ای یا ریوی را در او ندید غرق در تعجب شد. با این همه نبض چنان ضعیف و حالت عمومی بیمار چنان خطرناک بود که کوچکترین امیدی باقی نبود. به پانلو گفت:

- شما هیچیک از عوارض اصلی بیماری را ندارید. اما در واقع شک هست و من باید شما را مجزی کنم.

کشیش چنان که گوئی می‌خواهد ادب و احترام نشان دهد لبخند عجیبی زد، اما ساکت ماند. ریو برای تلفن کردن بیرون رفت و بلافاصله برگشت. کشیش را نگاه کرد و با ملایمت به او گفت:

- من پیش شما خواهم ماند.

بیمار انگار جانی گرفت و چشمانش را که گوئی حرارت در آنها پیدا شده بود به سوی دکتر برگرداند. سپس به سختی، با لحنی که به هیچوجه معلوم نبود اندوهناک است یا نه گفت:

- متشکرم. اما مردان دین دوست ندارند. در راه خداوند از همه چیز گذشته‌اند.

صلیب را که بالای سر تختخواب قرار داشت خواست و چون به دست آورد برگشت که آن را نگاه کند.

در بیمارستان، پانلو دندان‌هایش را از هم باز نکرد. خود را مانند شیء بی‌جانی تسلیم همه معالجاتی کرد که تحمیلش می‌کردند، اما دیگر صلیب



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

را رها نکرد. با وجود این وضع او مبهم تر می شد. شک و تردید در مغز ریو همچنان باقی بود. بیماری کشیش طاعون بود و طاعون نبود. هر چند که از مدتی پیش طاعون هوس کرده بود که تشخیص پزشکان را به بازی بگیرد و آنها را دچار اشتباه سازد ولی در مورد پانلو دنباله ماجرا نشان داد که این تغییرات کوچکترین اهمیتی ندارد.

تب بالا رفت. سرفه دم به دم خشن تر شد و در سراسر روز بیمار را عذاب داد. عاقبت هنگام غروب، کشیش آن گلوله‌ای را که خفه‌اش می کرد از گلو بیرون انداخت: سرخ رنگ بود. در میان طوفان تب، پانلو همان نگاه بی‌اعتنای خود را حفظ کرده بود. و وقتی روز بعد او را که نیمی از تنش از رختخواب بیرون افتاده بود مرده یافتند، نگاهش حاکی از هیچ چیز نبود. روی فیش او نوشتند: «مورد مشکوک».



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

عید «توسن»^۱ آن سال مانند سال‌های دیگر نبود. البته هوا مانند سال‌های دیگر بود: به یکباره تغییر کرده و گرماهای دیررس ناگهان جای خود را به خنکی داده بود. اکنون مانند سال‌های دیگر باد سردی به طور مداوم می‌وزید، ابرهای بزرگ از افقی به افق دیگر می‌رفت، روی منازل را می‌پوشاند و پس از عبور آنها نور سرد و طلائی آسمان نوامبر بر این منازل می‌تابید. اولین بارانی‌ها ظاهر شده بود. اما مقدار حیرت‌آوری پارچه‌های کائوچوک دارو براق جلب نظر می‌کرد. در واقع، روزنامه‌ها نوشته بودند که دویست سال پیش، در اثنای طاعون‌های بزرگ جنوب، پزشکان برای اینکه جان خود را از بیماری حفظ کنند پارچه‌های روغنی می‌پوشیدند. مغازه‌ها با استفاده از این مسئله مقدار زیادی از یک پارچه قدیمی را که در انبار مانده بود آب کرده بودند و هر کسی انتظار داشت که با پوشیدن این پارچه‌ها مصونیتی داشته باشد.

اما هیچیک از این علائم فصل باعث نمی‌شد مردم فراموش کنند که گورستان‌ها خلوت است. سال‌های پیش، ترامواها آکنده از بوی گس گلها بود و دسته‌های بزرگ زنان به مکان‌هایی که نزدیکانشان در آنها مدفون بودند

۱. Toussaint عید همه‌اولیاء که روز اول نوامبر برگزار می‌شود. و در آن مردم از مرده‌هاشان یاد می‌کنند.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

می‌رفتند تا گورهای آنان را گلباران کنند. در این روز مردم می‌کوشیدند ماه‌های دراز جدائی و تنهائی را که مرده تحمل کرده است جبران کنند. اما آن سال، دیگر هیچکس نمی‌خواست به مرده‌ها فکر کند. یا بهتر بگوئیم مردم در آن روزها بیش از حد به مرده‌ها فکر می‌کردند. و دیگر بحث اینکه با کمی تأسف و بسیاری اندوه به سراغ آنها بروند در میان نبود. آنان دیگر متروکینی نبودند که مردم یک روز در سال برای عذر تقصیر نزدشان بروند، بلکه طفیلی‌هایی بودند که هر کسی می‌خواست فراموششان کند. بدین سبب «جشن مردگان» در این سال تقریباً بی‌سروصدا فراموش شد. به قول کتار، که به نظر تارو دارای زبانی بسیار طنزآلود بود، همه‌روزها «جشن مردگان» بود. و واقعاً، آتش شادی طاعون، هر روز با شکفتگی بیشتری در کوره‌های جسد سوزی زیانه می‌کشید. درست است که از روزی به روز دیگر تعداد مردگان تجاوز نمی‌کرد. اما گوئی طاعون با خیال راحت در اوج شدت خود مستقر شده بود و با نظم و دقت کارمند ورزیده‌ای تعداد کشتار روزانه خود را ثابت نگاه می‌داشت، بنا به سابقه و به عقیده اشخاص وارد، این علامت خوبی بود. منحنی پیشرفت طاعون با صعود مداوم خود و بعد با یک خط مستقیم طولانی که طی می‌کرد، برای کسانی نظیر دکتر ریشار راحتی خیال می‌آورد. او می‌گفت: «این منحنی خوبی است. یک منحنی عالی است.» معتقد بود که بیماری به «پاگرد» خود رسیده است و بعد از این فقط رو به کاهش خواهد رفت. این توقف را در سایه سرم تازه کاستل می‌دانست که واقعاً در چند مورد موفقیت غیرمنتظره‌ای به دست آورده بود. کاستل پیر چیزی خلاف نظر او نمی‌گفت اما عقیده داشت که عملاً هیچ چیزی را نمی‌توان پیش‌بینی کرد و تاریخ اپیدمی‌های بزرگ آکنده از جهش‌های غیرمنتظره است. استانداری که از مدتها پیش آرزو داشت تسکینی برای افکار عامه فراهم کند و طاعون این فرصت را به دست نمی‌داد، می‌خواست پزشکان را گرد هم بیاورد تا از آنها گزارشی در این باره بخواهد که همانند خود دکتر ریشار را، درست بر روی «پاگرد بیماری»، طاعون در ربود.

تشکیلات دولتی در برابر این نمونه، که بی‌شک تکان دهنده بود ولی با



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

اینهمه حاکی از هیچ چیز تازه‌ای نبود، با همان بی‌خبری که قبلاً خوشبینی را پذیرفته بود به بدبینی بازگشت. کاستل به این اکتفا می‌کرد که سرم خود را با همه دقتی که می‌توانست به خرج دهد تهیه کند. دیگر حتی یک بنای دولتی نبود که به بیمارستان و یا قرنطینه تبدیل نشده باشد، و اگر هنوز دست به ترکیب استانداری نزده بودند به این سبب بود که به مکانی برای گرد آمدن احتیاج داشتند. اما به طور کلی، و بر اثر ثبات نسبی که بیماری در این دوران پیدا کرده بود، تشکیلاتی که دکتر ریو داده بود به هیچ‌وجه از طاعون عقب‌نماند.

پزشکان و دستیاران که کوشش جانکاهی به کار می‌بردند، دیگر مجبور نبودند که به کوشش‌های بزرگتری بیندیشند. فقط مجبور بودند این کاری را که شاید بتوان گفت فوق بشری بود ادامه دهند. اشکال ریوی عفونت که از مدتی پیش ظاهر شده بود، اکنون در چهار گوشه شهر در افزایش بود، گوئی باد حریقی را که در سینه‌ها بود شعله‌ور می‌ساخت و دامن می‌زد. بیماران در میان استفراغ‌های خون با سرعت بیشتری از میان می‌رفتند. اکنون با این شکل تازه‌اپیدمی خطر واگیری بیشتر بود. در واقع، عقاید متخصصان پیوسته در این باره متضاد بود. با وجود این اعضاء تشکیلات بهداشتی، برای اطمینان بیشتر هنوز از زیر نقاب ضد عفونی شده نفس می‌کشیدند. در نظر اول چنین جلوه می‌کرد که گوئی بیماری وسعت خواهد یافت، اما چون موارد طاعون خیارکی کاهش می‌یافت، تعادل برقرار بود.

با وجود این بر اثر مشکلات تغذیه که به مرور زمان بیشتر می‌شد، عناوین تازه‌ای برای نگرانی پیدا شده بود. سودجویان پا به میدان گذاشته بودند و مواد غذایی ضروری را که در بازار معمولی پیدا نمی‌شد به قیمت‌های سرسام‌آور عرضه می‌کردند. به این ترتیب خانواده‌های فقیر در وضع بسیار شاقی قرار داشتند و حال آن که برای خانواده‌های ثروتمند همه چیز فراهم بود. طاعون، با بی‌طرفی نافذی که در قلمرو خود مراعات می‌کرد، معمولاً می‌بایستی اصل تساوی را در هم‌شهریان ما تقویت کند، اما



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

برعکس بر اثر بازی عادی خودخواهی‌ها، احساس بی‌عدالتی را در قلب انسان‌ها حادث می‌ساخت. البته تساوی بی‌مانندی در مرگ برقرار بود، اما هیچکسی آن را نمی‌خواست. بیچارگان که در این وضع از گرسنگی رنج می‌بردند، باز هم با حسرت بیشتری به شهرها و روستاهای مجاور می‌اندیشیدند که در آنها زندگی آزاد بود و نان گران نبود. اکنون که نمی‌توانستند غذای کافی برایشان فراهم کنند، این احساس غیرعقلانه در آنان پیدا شده بود که باید به آنها اجازه خروج بدهند. شعاری دهان به دهان می‌گشت، گاهی آن را بر روی دیوارها می‌خواندند و قبلاً نیز چند بار بر سر راه استاندار فریاد زده بودند: «نان یا هوا!» این شعار طنزآمیز علامت تظاهراتی بود که به سرعت از آنها جلوگیری شد ولی جنبه خطرناک آنها بر هیچکس پوشیده نماند.

روزنامه‌ها در مقابل هر مبلغی که گرفته بودند، از دستورالعمل خوشبینی اطاعت می‌کردند. بنابر نوشته‌های آنها، آنچه وضع حاضر را مشخص می‌ساخت «سرمشق هیجان‌انگیز آرامش و خونسردی» بود که مردم می‌دادند. اما در شهری که درهایش را به روی خود بسته است و هیچ چیزی نمی‌تواند مخفی بماند، هیچکس درباره «سرمشقی» که جماعت می‌داد اشتباه نمی‌کرد. و برای قضاوت صحیح درباره آرامش و خونسردی مورد بحث، کافی بود که انسان به یک محیط قرنطینه و یا یکی از اردوگاه‌های تجرید که از طرف دولت تشکیل شده بود وارد شود. راوی که در مکان‌های دیگری انجام وظیفه می‌کرد ممکن است با این محیط آشنائی نداشته باشد. و به همین جهت در اینجا فقط قول تارو را نقل می‌کند.

تارو در یادداشت‌هایش ماجرای بازدیدی را ذکر می‌کند که به همراه رامبر از اردوگاهی که در ورزشگاه شهر تشکیل داده بودند انجام داده بود. ورزشگاه تقریباً دم دروازه‌های شهر قرار دارد و از یک طرف به کوچه‌ای که ترامواها از آن رد می‌شوند مربوط است و از طرف دیگر به زمین‌های بایر. این زمین‌ها تا انتهای فلاتی که شهر بر روی آن ساخته شده کشیده شده است. ورزشگاه طبق معمول، از دیوارهای بلند سیمانی احاطه شده است و با گذاشتن نگهبان دم چهار در ورودی آن توانسته بودند از فرار جلوگیری



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

کنند. ضمناً دیوارها مانع این می‌شدند که مردم بیرون با تجسس بی‌جای خود مزاحم تیره‌بختانی شوند که در قرنطینه بودند. در عوض، این گرفتاران قرنطینه، در طول روز بی‌آنکه ترامواها را ببینند صدای عبور آنها را می‌شنیدند و بر اثر مهمه بیشتری که همراه تراموا بود، به ساعات گشایش و تعطیل ادارات پی می‌بردند. به این ترتیب اینان که از زندگی طرد شده بودند، می‌دانستند که زندگی در چند متری آنها جریان دارد و دیوارهای سیمانی دو دنیائی را از هم جدا می‌کند که به اندازه دو سیاره مختلف با هم بیگانه‌اند.

تارو و رامبر بعدازظهر یکشنبه‌ای به طرف ورزشگاه روان شدند. گنزالس، بازیکن فوتبال، هم که رامبر بازش یافته بود همراه آنها بود، گنزالس بالاخره پذیرفته بود که بطور کشیک سرپرستی ورزشگاه را به عهده بگیرد. رامبر می‌بایستی او را به مدیر اردوگاه معرفی کند. در ساعتی که همدیگر را دیده بودند، گنزالس به آنان گفته بود این ساعتی است که پیش از طاعون تغییر لباس می‌دادند تا مسابقه را آغاز کنند. اکنون که ورزشگاه‌ها اشغال شده بود دیگر این کار امکان نداشت و گنزالس احساس می‌کرد که بیکار شده است و قیافه‌اش هم این حالت را نشان می‌داد. این یکی از دلایلی بود که گنزالس به خاطر آنها این سرپرستی را پذیرفته بود به شرطی که فقط در روزهای پایان هفته کشیک بدهد. آسمان نیمه باز بود و گنزالس که صورتش را بالا برده بود با تأسف یادآوری کرد که این هوای نه بارانی و نه گرم، مناسب‌ترین هواها برای بازی است. تا آنجا که می‌توانست، بوی تن‌های روغن مالی شده را در رخت‌کن‌ها، ردیف‌های سرپوشیده اطراف میدان را که در زیر فشار ازدحام مردم نزدیک بود درهم بشکند، مایوهای به رنگ تند را در روی زمین قهوه‌ای، لیموئی را که در «هاف‌تایم» می‌مکند و یا لیمونادی را که با هزاران سوزن خنک‌کننده‌اش گلو را نیش می‌زند به یاد می‌آورد. ضمناً تارو یادداشت می‌کند که در سراسر مسیر، در میان کوچه‌های ویران محله‌های بیرون شهر، فوتبالیست مرتباً قلوه سنگ‌هائی را که در سر راهش قرار می‌گرفت با لگد می‌زد، می‌کوشید که آنها را مستقیماً به دریچه‌های



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

گنداب رو بفرستد و چون موفق می‌شد می‌گفت: «یک به هیچ». وقتی که سیگارش را تمام می‌کرد ته سیگار را پیش رویش تف می‌کرد و می‌خواست آن را در هوا با پا بگیرد. نزدیک ورزشگاه، بچه‌ها که بازی می‌کردند، به طرف دسته‌ای که می‌گذشت تویی پرت کردند و گترالس از صف دیگران جدا شد تا آن را با دقت به خود آنها برگرداند.

بالاخره وارد ورزشگاه شدند. ردیف‌های سرپوشیده پر از آدم بود، اما زمین ورزش از صدها چادر قرمز پوشیده بود که از دور، در داخل آنها رختخواب‌ها و بسته‌ها دیده می‌شد. ردیف‌های سرپوشیده را برای این نگهداشته بودند که گرفتاران بتوانند از آفتاب و باران به زیر آنها پناه ببرند. فقط وقتی که خورشید غروب می‌کرد به چادرها باز می‌گشتند. در زیر ردیف‌های سرپوشیده دوش‌هائی وجود داشت که از آنها استفاده می‌شد و رخت‌کن‌های سابق بازیکنان به دفاتر و درمانگاه‌ها تبدیل شده بود. اغلب گرفتاران قرنطینه ردیف‌های سرپوشیده را اشغال کرده بودند و دیگران در اطراف زمین ورزش ول می‌گشتند. چند نفری دم در چادرهاشان چمباتمه زده بودند و نگاه خالی و بی‌حالت‌شان را روی همه چیز گردش می‌دادند. در ردیف‌های سرپوشیده اغلب مردم وارفته بودند و گوئی در حالت انتظار به سر می‌بردند.

تارو از رامبر پرسید:

- آنها در طول روز چه می‌کنند؟

- هیچ.

تقریباً همه آنها بازوانشان آویزان و دست‌هاشان خالی بود. این جمع عظیم انسان‌ها به طور عجیبی خاموش بود.

رامبر گفت:

- در روزهای اول اینجا صدا به صدا نمی‌رسید. اما با گذشت روزها

حرف زدن‌شان هم کمتر و کمتر شد.

اگر یادداشت‌های تارو را باور کنیم، او روحیه آنان را خوب می‌فهمید و آنها را می‌دید که در آغاز، در چادرهاشان گرد آمده‌اند و سرگرم شنیدن



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

صدای مگس‌ها یا خاراندن تن‌شان هستند و هر وقت که گوش شنوایی پیدا می‌کنند فریاد خشم و یا ترس بر می‌آورند. اما از وقتی که اردوگاه مالا مال شده بود، دیگر گوش شنوا کمتر شده بود. دیگر یگانه کاری که می‌توانستند بکنند این بود که خاموش بمانند و از هم حذر کنند. در واقع نوعی عدم اعتماد وجود داشت که از آسمان خاکستری ولی روشن بر روی اردوگاه سرخ می‌بارید.

آری، همه‌شان قیافه بی‌اعتماد داشتند. حالا که آنها را از دیگران جدا کرده بودند بی‌دلیل نبود و آنها قیافه کسانی را داشتند که دنبال این دلیل می‌گردند و می‌ترسند. هر یک از آنهائی که تارو نگاهشان می‌کرد، نگاه خالی داشتند و معلوم بود که همه‌شان را جدائی مطلق از آنچه زندگی‌شان را تشکیل می‌داد رنج می‌دهد. و چون نمی‌توانستند همیشه به مرگ بیندیشند به هیچ چیز فکر نمی‌کردند. آنها در تعطیل به سر می‌بردند. تارو چنین می‌نوشت: «اما بدتر از همه این است که فراموش شده باشند و این را خودشان می‌دانند. کسانی که آنها را می‌شناختند فراموش‌شان کرده‌اند زیرا به چیز دیگری فکر می‌کنند و این برای هر کسی مفهوم است. و کسانی هم که آنها را دوست دارند فراموششان کرده‌اند زیرا باید وقت‌شان را صرف اقدامات و راه‌یابی برای بیرون آوردن آنان بکنند. و به قدری غرق این اقدامات هستند که در نتیجه به خود آن کسی که باید بیرون بیاورند فکر نمی‌کنند. این هم طبیعی است. و در پایان همه این چیزها انسان می‌بیند که در بدترین بدبختی‌ها نیز هیچکسی واقعاً نمی‌تواند به فکر کس دیگر باشد. زیرا واقعاً در فکر کسی بودن عبارت از این است که دقیقه به دقیقه در اندیشه او باشیم و هیچ چیزی نتواند ما را از این اندیشه منحرف سازد: نه توجه به خانه و زندگی، نه مگسی که می‌پرد، نه غذاها و نه خارش. اما همیشه مگس‌ها و خارش‌ها وجود دارد. این است که زیستن دشوار است و این اشخاص آن را خوب می‌دانند.»

مدیر که به طرف آنها بر می‌گشت گفت که شخصی به نام آقای اتون می‌خواهد آنها را ببیند. گترالس را به دفترش راهنمایی کرد و بعد آنها را به



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

گوشه‌ای از ردیف‌های سر پوشیده برد. در آنجا آقای اتون که دور از دیگران نشسته بود برای استقبال از آنها بلند شد. با همان وضع سابق لباس پوشیده بود و همانطور یقه آهاری به گردن داشت. فقط تارو متوجه شد که دسته موهای او بر روی شقیقه‌ها بیش از پیش وز کرده است و یکی از بند کفش‌هایش باز است. قاضی حالت خسته‌ای داشت و حتی یکبار هم توی صورت مخاطبش نگاه نکرد. گفت که از ملاقات آنها خوشحال است و از آنها می‌خواهد که از دکتر ریو برای کارهایی که کرده است تشکر کنند.

دیگران سکوت کردند. قاضی پس از مدتی سکوت گفت:

- امیدوارم که ژاک خیلی رنج نبرده باشد.

نخستین بار بود که تارو اسم بچه‌اش را از دهان او می‌شنید و متوجه شد که چیزی تغییر کرده است. آفتاب در افق پائین می‌رفت و از میان دو ابر، اشعه آن بطور افقی وارد ردیف‌ها می‌شد و چهره آن سه را زرین می‌کرد. تارو گفت:

- نه، نه، واقعاً رنج نبرد.

وقتی که آنها رفتند قاضی همان طور به طرفی که اشعه آفتاب از آنجا می‌آمد چشم دوخته بود.

رفتند تا از گنزالس که مشغول مطالعه یک تابلو کشیک بود خداحافظی کنند.

فوتبالیست در حالی که دست آنها را می‌فشرده گفت:

- اقلادوباره پایم به رخت‌کن‌ها رسید. همان است که سابقاً بود.

کمی بعد در حالی که مدیر تارو و رامبر را همراه خود از دفتر بیرون می‌برد، در ردیف‌های سر پوشیده وزوز شدیدی شنیده شد. بعد بلندگوها که در روزهای خوش نتیجه مسابقه‌ها را خبر می‌دادند و یا گروه‌ها را معرفی می‌کردند، با صدای تو دماغی اعلام کردند که همه باید به چادرهاشان داخل شوند تا بتوان غذای شام را تقسیم کرد. یواش یواش مردم ردیف‌های سر پوشیده را ترک کردند و در حالی که پاها را روی زمین می‌کشیدند به چادرها برگشتند. وقتی که همه‌شان مستقر شدند، دو چهارچرخه کوچک



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

برقی، از همان نوعی که در ایستگاه‌های راه‌آهن دیده می‌شود، با بار دیگ‌های بزرگ از وسط چادرها رد شدند، مردم بازوهایشان را پیش می‌آوردند. دو چمچه بزرگ در دو دیگ فرو می‌رفت و بعد بیرون می‌آمد و محتوی خود را در دو قابلمه خالی می‌کرد. اتومبیل به راه می‌افتاد. همین کار در چادر بعدی از سر گرفته می‌شد. تارو به مدیر گفت:

-روش تان علمی است.

مدیر در حالی که دست آنها را می‌فشرده با رضایت جواب داد:

-بلی، علمی است.

شفق فرا رسیده بود و آسمان باز شده بود. نور ملایم و خنکی اردوگاه را می‌پوشاند. در آرامش غروب صدای قاشق‌ها و بشقاب‌ها از همه طرف بلند شد: خفاش‌ها بر بالای چادرها چرخیدند و به سرعت ناپدید شدند. یک تراموا در آن سوی دیوارها، بر روی دو راهی ریل صدا کرد. تارو در حالی که از در بیرون می‌آمد گفت:

-بیچاره قاضی، حقش بود کاری برای او بکنیم، اما چطور می‌توان به یک قاضی کمک کرد؟



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

در شهر، اردو گاه‌های متعدد دیگری از این قبیل بودند که راوی به علت وسواس و نداشتن اطلاعات مستقیم نمی‌تواند چیزی درباره آنها بگوید. اما آنچه می‌تواند بگوید این است که وجود این اردو گاه‌ها، بوی انسانی که از آنها می‌آمد، با صدای قوی بلند گوها به هنگام غروب، راز دیوارها و ترس از این مکان‌های لعنتی، به شدت بر روحیه همشهریان ما سنگینی می‌کرد و بر پریشانی و تشویش همه می‌افزود. حوادث و اختلافات با مقامات بیشتر شد. با وجود این، در پایان نوامبر صبح‌ها بسیار سرد شد. باران‌های سیل‌آسا سنگفرش کوچه‌ها را با آب فراوان شست، آسمان را تمیز کرد و آن را پاک و بی‌ابر بر فراز کوچه‌های براق باقی گذاشت. و هر صبح آفتاب بی‌قوتی نور درخشان و یخ‌زده‌ای را بر روی شهر فرو می‌ریخت. برعکس، نزدیک شب هوا دوباره معتدل می‌شد. تارو برای اینکه پیش دکتر ریو کمی درد دل کند، چنین لحظه‌ای را انتخاب کرد.

روزی حوالی ساعت ده شب، پس از یک روز دراز و جانفرسا، تارو ریو را که برای عیادت شبانه‌ای به خانه پیرمرد نفس‌تنگ می‌رفت همراهی کرد. آسمان بر بالای خانه‌های محله قدیمی برق خفیفی داشت. باد ملایمی بی‌صدا در چهارراه‌های تاریک می‌وزید. آن دو که از کوچه‌های خاموش فرارسیده بودند، با وراجی پیرمرد روبرو شدند. پیرمرد به آنها گفت که



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

خیلی‌ها موافق نیستند که لقمه چرب مال دیگران است؛ که کوزه آب بالاخره در آب می‌شکند و احتمالاً - در اینجا دست‌هایش را بهم مالید - زد و خورد هائی خواهد شد. دکتر به معاینه او پرداخت. در این مدت پیرمرد لاینقطع درباره حوادث اظهار عقیده می‌کرد.

بالای سرشان صدای راه رفتن شنیدند. پیرزن چون توجه تارو را دید، گفت که همسایه‌ها روی تراس هستند. ضمناً آنها اطلاع یافتند که آن بالا منظره زیبایی هست و تراس‌های خانه‌ها اغلب از یک طرف به هم مربوطند و زنان محله می‌توانند بی‌آنکه از خانه‌های خود خارج شوند با هم ملاقات کنند. پیرمرد گفت:

- آری، بروید بالا. آنجا هوا خوب است!

تراس را خالی یافتند و سه صندلی در آن بود. از یک سمت، تا آنجا که چشم کار می‌کرد، تراس‌های خانه‌ها را می‌دیدند که به توده سنگی تیره‌ای منتهی شده بود و آنها پی بردند که این توده سنگی اولین تپه است. در سمت دیگر، از بالای چند کوچه و بندر نامرئی نگاه انسان به افقی می‌افتاد که در آن آسمان و دریا با ضربان نامشخصی با هم در می‌آمیختند. در ورای مانعی که می‌دانستند صخره‌های ساحلی است، نوری که منبع آن مشخص نبود بطور منظمی ظاهر می‌شد و محو می‌گشت. فانوس دریائی تنگه بود که از بهار به این طرف برای کشتی‌ها می‌چرخید تا راه‌شان را به سوی بنادر دیگر بر گردانند. در آسمان که باد آن را جلا داده و براق کرده بود، ستاره‌های روشن می‌درخشیدند و روشنائی دوردست فانوس دریائی هر چند یکبار خاکستر زود گذری به روی آنها می‌پاشید. نسیم بوی ادویه و سنگ می‌آورد. سکوت مطلق برقرار بود.

ریو در حالی که می‌نشست گفت:

- هوای مطبوعی است. انگار طاعون هرگز اینجا بالا نیامده.

تارو پشت به او کرده بود و دریا را نگاه می‌کرد. پس از لحظه‌ای گفت:

- آری، هوای خوشی است.

آمد و در کنار دکتر نشست و او را به دقت نگاه کرد. سه بار نور فانوس



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

در آسمان ظاهر شد. صدای ریختن ظرف از اعماق کوچه تا به آنجا بالا آمد.
دری در خانه بهم خورد. تارو با لحنی بسیار طبیعی گفت:

-ریو شما هرگز نخواسته‌اید بدانید که من که هستم؟ شما احساس
دوستی نسبت به من دارید؟

دکتر جواب داد:

-آری، من نسبت به شما احساس دوستی می‌کنم اما تاکنون وقت
نداشته‌ایم.

-خوب، همین به من اطمینان می‌دهد. می‌خواهید که این ساعت
ساعت دوستی باشد؟

ریو به جای هر جوابی به او لبخند زد.

-خوب گوش کنید ...

چند کوچه آن طرف تر اتومبیلی مدت درازی روی سنگفرش خیس
لغزید. اتومبیل دور شد و بعد دادوبیداد مبهمی که از دور می‌آمد دوباره
سکوت را بر هم زد. بعد این سکوت با همه سنگینی آسمان و ستارگان بر
روی آن دو افتاد. تارو از جا برخاست و روبروی ریو که همانطور در گودی
صندلی فرو رفته بود، بر روی دیواره تراس نشست. اندام او به صورت هیکل
درشتی دیده می‌شد که بر روی آسمان نقش شده بود. او مدت درازی حرف
زد و بازنویس گفته‌های او تقریباً چنین است:

«ریو، برای اینک مطلب را ساده کنم بهتر است بگویم که من پیش از
اینکه این شهر و این اپیدمی را بشناسم دچار طاعون بودم. لازم به گفتن
نیست که من هم مثل همه مردم هستم. اما خیلی‌ها هستند که این را
نمی‌دانند. یا خوش دارند که در همین وضع بمانند، و نیز کسانی که
می‌دانند و می‌خواهند از این وضع بیرون بیایند. من همیشه خواسته‌ام که
بیرون بیایم.

«وقتی که جوان بودم با مفهوم معصومیت خودم زندگی می‌کردم،
یعنی بدون هیچ عقیده‌ای. من آدم خودخوری نیستم و زندگی را به صورت
موافقی آغاز کردم. در هر کاری موفق می‌شدم، از نظر درک و هوش خیالم



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

راحت بود، با زن‌ها هم به بهترین وضعی میانه‌ام خوب بود. و اگر ناراحتی به من روی می‌آورد به همان سادگی که آمده بود می‌گذشت. یک روز، به تفکر پرداختم. حالا ...

«باید به شما بگویم که من مثل شما فقیر نبودم. پدرم دادستان بود و این خود موقعیتی است. با وجود این آدم عادی و متواضعی بود و هیچ ژست و قیافه دادستان نداشت. مادرم ساده‌لوح و بی‌اثر بود. او را همیشه دوست داشتم اما ترجیح می‌دهم که از او حرف نزنم. پدرم با محبت به من می‌پرداخت و حتی گمان می‌کنم که می‌کوشید افکار مرا درک کند. خارج از خانه ماجراهائی داشت. حالا از این بابت مطمئنم، اما در عین حال به هیچ‌وجه برای این مسئله از پدرم دلگیر نیستم. در تمام این مسائل همانطور که از شما انتظار می‌رفت رفتار می‌کرد و مایه ناراحتی هیچکس نمی‌شد. خلاصه اینکه آدم خاصی نبود و امروز که او مرده است، به این نتیجه می‌رسم که هر چند مثل مقدسین زندگی نکرد، آدم بدی هم نبود. حد وسط را نگه می‌داشت، همین! ... و تیپ آدمی بود که انسان نسبت به او احساس محبتی منطقی می‌کند، محبتی که همیشه ادامه می‌یابد.

با وجود این، او خصوصیتی داشت: راهنمای بزرگ مسافرت «Chaix» کتاب مورد علاقه‌اش بود. با وجود این هرگز مسافرت نکرد مگر در تعطیلات برای رفتن به برتانی که ملک کوچکی در آنجا داشت. اما هر لحظه آماده بود بطور دقیق ساعات ورود و خروج قطار پاریس - برلین، ساعات مختلف تعویض قطار برای رفتن از لیون به ورشو و فاصله دقیق بین هر کدام از پایتخت‌ها را که بخواهید به شما بگوید. آیا شما می‌توانید بگوئید که چگونه از «بریانسون»^۱ به «شامونی»^۲ می‌توان رفت؟ حتی اگر یک رئیس قطار هم بخواهد شرح بدهد گیج می‌شود. اما پدرم هیچ اشتباه نمی‌کرد. تقریباً هر شب برای تکمیل اطلاعاتش در این باره تمرین می‌کرد و به این کار خود می‌بالید. این کار او برای من هم مایه تفریح بود، اغلب سؤال‌هائی از او

1. Briançon

2. Chamonix



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

می‌کردم و بعد برای اینکه بدانم راست گفته است به کتاب راهنما مراجعه می‌کردم و از اینکه به او بگویم اشتباه نمی‌کند کیف می‌کردم. این تمرین‌های کوچک ما را خیلی به هم وابسته ساخت. زیرا من برای او شنونده‌ای بودم که او به حسن نیتش معتقد بود. و اما من گمان می‌کردم این تفوقی که او در بحث قطارها دارد، به تفوق‌های دیگر نیز می‌ارزد.

«اما من سخن را به درازا می‌کشم و خطر این هست که به این مرد درستکار اهمیتی بیشتر از حد بدهم. بعد از همه این حرف‌ها، او در تصمیم من فقط تأثیر غیرمستقیم داشت و فقط فرصتی برای من فراهم آورد. وقتی که هفده ساله شدم، پدرم مرا دعوت کرد که به شنیدن ادعاینامه او بروم. پرونده مهمی در دادگاه جنائی مطرح بود و مسلماً فکر کرده بود که آن روز به بهترین وجهی اظهار وجود خواهد کرد. همچنین فکر می‌کنم که این تشریفات را برای تأثیر در فکر جوانان مناسب دیده بود و می‌خواست به وسیله آن مرا به طرف شغلی که خودش انتخاب کرده بود براند. من پذیرفته بودم زیرا پدرم از این قبول من خوشحال می‌شد و نیز برای این که دلم می‌خواست او را در نقش دیگری بجز نقشی که در میان ما بازی می‌کند ببینم و صدایش را بشنوم. جز این به هیچ چیز دیگری فکر نمی‌کردم. آنچه در دادگاه جریان می‌یافت، همیشه در نظر من، مثل رژه ۱۴ ژوئیه و یا مراسم تقسیم جوایز، طبیعی و اجتناب‌ناپذیر بود. تصور بسیار مبهمی از آن داشتم که مزاحم من نبود.

«و من از آن روز فقط یک تصویر در نظرم مانده است: تصویر مجرم! گمان می‌کنم که او واقعاً مجرم بود ولی این مطلب مهم نیست. اما این مرد کوچک اندام موحنائی و تقریباً سی ساله چنان به قبول همه چیز مصمم به نظر می‌رسید، چنان صمیمانه از آنچه کرده بود و از آنچه با او می‌خواستند بکنند وحشت‌زده بود که پس از چند لحظه چشمان من به جای همه چیز فقط به او دوخته شد. او حالت جغدی را داشت که از روشنائی تندى هراسیده باشد. گره کراواتش در زاویه یقه جا نگرفته بود. تنها ناخن‌های یک دستش را می‌جوید. دست راست را ... خلاصه اصرار نمی‌کنم. فهمیدید که او زنده بود.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

«اما من، در آن لحظه ناگهان متوجه شدم که تا آن وقت، درباره او فقط با خیال راحت و به عنوان یکی از افراد طبقه «متهم» فکر کرده بودم. نمی توانم بگویم که در آن لحظه پدرم را فراموش کرده بودم، اما احساسی بر من فشار می آورد و هر گونه توجهی را بجز توجهی که به متهم داشتم از من سلب می کرد. تقریباً هیچ چیز نمی شنیدم، احساس می کردم که می خواهند این مرد زنده را بکشند و غریزه ای توانا مانند یک موج مرا به نوعی خیرگی، لجوجانه به کنار او می برد. و فقط وقتی که پدرم تقاضای مجازات می کرد، بیدار شدم.

«او که با ردای سرخش تغییر یافته بود، دیگر نه نیکمرد بود و نه مشفق. دهانش در جنب و جوش بود؛ جملات بزرگ لاینقطع مانند افعی هائی از آن بیرون می ریخت و فهمیدم که او مرگ این مرد را به نام اجتماع می خواهد و حتی می خواهد که سر او را ببرند. آری، حقیقت داشت، او فقط می گفت: «این سر باید بیفتد.» اما در پایان تفاوت چندان زیاد نبود و این یکی هم به حد اولی رسید، زیرا سری را که می خواست به دست آورد. با این تفاوت که این کار را خود او انجام نداد. و من که به دنبال آن، این ماجرا را تا نتیجه اش تعقیب کردم، نسبت به آن بدبخت چنان صمیمیت سرگیجه آوری احساس کردم که پدرم هرگز احساس نکرده بود. در حالی که پدرم می بایستی بنا به قاعده، در آن مراسمی شرکت کند که محترمانه آن را «آخرین لحظات محکوم» می نامند و در واقع باید شنیع ترین قتل نامید.

«از آن لحظه، راهنمای مسافرت Chaix را با نفرت و کراهت نگاه کردم. از آن لحظه به بعد، با ترس و وحشت به عدالت و محکومیت به مرگ و به اعدام نگاه کردم. و با نوعی سرگیجه پی بردم که طبعاً پدرم به دفعات در مراسم قتل شرکت کرده است و این در روزهایی بوده که او صبح زود از خواب بیدار می شده است. آری، پدرم در این مواقع ساعت شماطه اش را کوک می کرد. جرأت نمی کردم در این باره با مادرم حرف بزنم، اما او را بیشتر زیر نظر می گرفتم و پی بردم که دیگر رابطه ای بین آنها نیست و با قطع علاقه و تسلیم و رضا زندگی می کند، و همانطور که گفتم، این فکر مرا کمک کرد



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

تا او را ببخشم. بعدها فهمیدم که هیچ موردی برای بخشیدن وجود ندارد. زیرا مادرم تا پیش از ازدواج تهیدست بوده و فقر، تسلیم و رضا را به او یاد داده بود.

«بی شک منتظرید به شما بگویم که فوراً خانه را ترک گفتم و رفتم. نه، ماه‌ها و حتی قریب یک سال ماندم. اما دلم شکسته بود. یک شب پدرم ساعت شماطه‌دارش را خواست زیرا می‌بایستی صبح زود بلند شود. من شب خوابم نبرد. فردای آن روز وقتی که پدرم بازگشت من رفته بودم. بلافاصله باید بگویم که پدرم به جستجوی من فرستاد، به دیدنش رفتم و بدون هیچگونه توضیحی با کمال آرامش به او گفتم که اگر مرا مجبور به بازگشت کند خودم را خواهم کشت. بالاخره قبول کرد زیرا طبع ملایمی داشت، درباره این که علاقه به تنها زیستن ابلهانه است (تصمیم مرا اینطور تعبیر کرد و من نخواستم بگویم که اشتباه می‌کند.) سخنرانی مفصلی کرد. سفارش‌های متعدد به من کرد و اشک‌هائی را که صمیمانه در چشمانش حلقه زده بود فرو خورد. بعدها، مدت‌های دراز پس از آن تاریخ، مرتباً برای ملاقات مادرم به خانه رفتم و در این اثناء پدرم را هم می‌دیدم. گمان می‌کنم که همین روابط برای او کفایت می‌کرد. و اما من خصومتی نسبت به او نداشتم، فقط کمی اندوه در دلم بود. وقتی که او مرد، مادرم را پیش خودم آوردم و اگر او هم به نوبه خود نمی‌مرد، هنوز هم با من بود.

«من روی این سرآغاز خیلی تکیه کردم، زیرا در واقع سرآغاز همه چیز بود. حالا دیگر سریعتر پیش خواهم رفت. در هیجده سالگی وقتی که از زندگی راحت بیرون آمدم با فقر آشنا شدم. برای امرار معاش به حرفه‌های متعدد دست زدم و موفقیت هم بد نبود. اما آنچه بیشتر از همه فکر مرا مشغول می‌کرد، محکومیت به مرگ بود. می‌خواستم با آن جغد حنائی حسابم را تسویه کنم. در نتیجه به اصطلاح وارد گود سیاست شدم. مطلب این بود که نمی‌خواستم طاعون‌زده باشم. فکر کردم جامعه‌ای است که بر روی محکومیت به مرگ لم داده است و اگر با آن بجنگم با قتل و جنایت جنگیده‌ام. من این نکته را باور کردم، دیگران هم به من گفتند و تا حد زیادی



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

درست بود. آنگاه در کنار کسانی قرار گرفتم که دوستشان داشتم و از دوست داشتنشان دست برداشتم. مدت‌ها با آنان باقی ماندم و در اروپا کشوری نیست که من در مبارزه‌هایش شرکت نکرده باشم. بگذریم.

«البته می‌دانستم که ما هم بنا به موقعیت، فرمان محکومیت صادر می‌کنیم. اما به من می‌گفتند که این چند مرگ، برای رسیدن به دنیائی که در آن دیگر کسی را نخواهند کشت ضروری است. این از لحاظی درست بود و بعد از همه این حرف‌ها شاید من طوری ساخته شده‌ام که نمی‌توانم به این قبیل حقایق معتقد شوم. آنچه مسلم است، دچار تردید بودم. من به «جغد» فکر می‌کردم و این وضع نیز می‌توانست ادامه داشته باشد. تا روزی که شاهد یک اعدام شدم (در مجارستان بود.) و همان سرگیجه‌ای که به هنگام کودکی گریبانم را گرفته بود، اکنون که مردی بودم جلو چشمانم را سیاه کرد.

«هرگز تیرباران کسی را ندیده‌اید؟ مسلماً نه، معمولاً این کار بنا به دعوت صورت می‌گیرد و حاضران قبلاً انتخاب شده‌اند. نتیجه این که، اطلاع شما از این مراسم محدود به آن چیزی است که در تصویرها و در کتابها دیده‌اید دستمالی بر روی چشم، چوبه اعدام و چند سرباز در فاصله‌ای دور. اما نه این طور نیست می‌دانید که برعکس، جوخه تیرباران در یک مترنیمی محکوم می‌ایستد؟ می‌دانید که اگر محکوم بتواند دو قدم به جلو بگذارد سینه‌اش به تفنگ‌ها می‌خورد؟ می‌دانید که تیراندازان از این فاصله کوتاه تیرشان را در ناحیه قلب متمرکز می‌کنند. و همه آنها با گلوله‌های درشتشان حفره‌ای در آنجا باز می‌کنند که می‌توان مشت را در آن فرو برد. نه، شما نمی‌دانید، چون اینها جزئیاتی است که از شما حرف نمی‌زنند. خواب آدم‌ها، از زندگی برای طاعون‌زدگان مقدس‌تر است. نباید مانع خوابیدن مردم درست و حسابی شد. این کار بی‌ذوقی است. و همه می‌دانند که ذوق عبارت از مصر نبودن است. اما من از همان وقت به بعد دیگر خوب نخوابیدم. طعم بد این حادثه در دهانم باقی ماند و من از اصرار، یعنی از اندیشیدن دست برداشتم.

«آنگاه پی بردم که، دست کم، من در سراسر این سال‌های دراز،



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

طاعون زده بوده‌ام و با وجود این با همه صمیمیت گمان کرده‌ام که بر ضد طاعون می‌جنگم. دانستم که بطور غیر مستقیم مرگ هزاران انسان را تأیید کرده‌ام و با تصویب اعمال و اصولی که ناگزیر این مرگ‌ها را به دنبال دارند، حتی سبب این مرگ‌ها شده‌ام. دیگران از این وضع ناراحت به نظر نمی‌آمدند و یا لاقلاً هرگز به اختیار خود درباره آن حرف نمی‌زدند. من گلویم فشرده می‌شد. من با آنها بودم و با اینهمه تنها بودم. وقتی که نگرانی‌هایم را تشریح می‌کردم، آنها به من می‌گفتند که باید به آنچه در خطر است اندیشید و اغلب دلائل مؤثری ارائه می‌دادند تا آنچه را که نمی‌توانستم ببلعم به خورد من بدهند. اما من جواب می‌دادم که طاعون‌زدگان بزرگ، آنها که ردای سرخ می‌پوشند... آنها هم در این مورد دلائل عالی دارند و اگر من دلائل جبری و ضروریاتی را که طاعون‌زدگان کوچک با استدعا و التماس مطرح می‌کنند بپذیرم نمی‌توانم دلائل طاعونیان بزرگ را رد کنم. به من جواب می‌دادند که بهترین راه حق دادن به سرخ‌ردایان این است که اجازه محکوم ساختن را منحصرأ در اختیار آنها بگذاریم. اما من با خود می‌گفتم که اگر انسان یکبار تسلیم شود دیگر دلیلی ندارد که متوقف شود. تاریخ دلیل کافی به دست من داده است، این روزگار مال کسی است که بیشتر بکشد. همه آنها دستخوش حرص آدم‌کشی هستند و نمی‌توانند طور دیگری رفتار کنند.

«در هر حال مسئله‌ای که من با آن روبرو بودم استدلال نبود. جغد حنایی بود، این ماجرای زشتی که در آن دهان‌های کثیف طاعونی، به مردی در زنجیر، اعلام می‌کردند که خواهد مرد و همه وسایل را فراهم می‌کردند تا او شب‌های دراز احتضار با چشم باز منتظر قتل خود باشد و سپس کشته شود. مسئله من مسئله «حفره در سینه» بود. و با خود می‌گفتم که فعلاً دست کم به سهم خودم، هرگز حتی یکبار، می‌شنوید، حتی یکبار به این قصابی تنفرآور حق نخواهم داد. بلی، من این کوری عنادآمیز را انتخاب کردم به انتظار این که روزی روشن‌تر ببینم.

«از آن پس دیگر تغییر نکرده‌ام. مدت درازی است که من شرم دارم، شرم از این که چه دورادور و چه با حسن نیت، من به سهم خودم قاتل بوده‌ام. به



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

مرور زمان فقط پی بردم که حتی آنان که بهتر از دیگرانند امروزه نمی‌توانند از کشتن و یا تصویب کشتن خودداری کنند زیرا جزو منطق زندگی آنهاست و ما نمی‌توانیم در این دنیا حرکتی بکنیم که خطر کشتن نداشته باشد. آری من به شرمندگی ادامه دادم. پی بردم که همه‌مان غرق طاعونیم و آرامشم را از دست دادم. امروزه به دنبال آن آرامش می‌گردم. می‌کوشم که همه چیز را درک کنم و دشمن خونی کسی نباشم. فقط می‌دانم که برای طاعونی نبودن، باید آنچه را که می‌بایست، انجام داد، و تنها همین است که می‌تواند امید آرامش و در صورت فقدان آن مرگی آرام ببخشد. همین است که می‌تواند انسان‌ها را تسکین دهد و اگر هم نتواند نجات بخشد، لاقلاً کمترین رنج ممکن را به آنها بدهد و حتی گاهی شفابخش باشد. و به همین سبب من تصمیم گرفتم همه چیز را طرد کنم. همه آن چیزهایی را که از نزدیک و یا دور، به دلایل خوب یا بد، آدم می‌کشد و یا تصویب می‌کند که آدم بکشند.

«باز به همین سبب است که این اپیدمی به من هیچ چیز یاد نمی‌دهد، جز اینکه باید آن را دوش به دوش شما شکست داد. من به علم یقین می‌دانم (آری، ریو، می‌بینید که من درباره زندگی همه چیز را می‌دانم) که هر کسی طاعون را در درون خود دارد؛ زیرا هیچکس، نه، هیچکس در دنیا در برابر آن مصونیت ندارد. و انسان باید پیوسته مواظب خود باشد تا مبادا در یک لحظه حواس پرتی با تنفس به صورت دیگری، طاعون را به او منتقل کند. آنچه طبیعی است، میکرب است. و باقی، سلامت. کمال و پاکی نتیجه اراده است، و اراده‌ای که هرگز نباید متوقف شود. مرد شریف، یعنی آن که تقریباً هیچکس را آلوده نمی‌کند، کسی است که حواس پرتی او به کمترین حد ممکن است. و انسان برای این که هرگز حواسش پرت نباشد به اراده و توجه کامل احتیاج دارد. آری، ریو، طاعونی بودن بسیار خسته‌کننده است، اما باز هم خسته‌کننده‌تر است که انسان نخواهد طاعونی باشد. برای همین است که همه مردم خسته به نظر می‌رسند، زیرا امروزه همه مردم تا اندازه‌ای طاعونی هستند. و باز به همین سبب، چند نفری که می‌خواهند از طاعونی بودن رها شوند، با خستگی بی‌پایان آشنا هستند که هیچ چیزی بجز مرگ



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

آنها را از آن نجات نخواهد داد.

«از این به بعد، من می دانم که دیگر چیزی برای این دنیا نمی خواهم و از لحظه ای که از کشتن منصرف شده ام خود را به غربتی نهائی محکوم کرده ام. دیگرانند که تاریخ را به وجود خواهند آورد. همچنین می دانم که نمی توانم درباره این دیگران هم بر حسب ظاهر قضاوت کنم. انسان برای این که قاتل عاقلی باشد صفت خاصی دارد که من فاقد آن هستم؛ و این برتری شمرده نمی شود. اما اکنون من می خواهم همین که هستم باشم و تواضع را یاد گرفته ام. فقط می گویم که در روی زمین بلاها و قربانی ها وجود دارد. و باید تا آنجا که ممکن است از همکاری با بلا پرهیز کرد. شاید این به نظر شما آسان جلوه کند، و من نمی دانم که آسان است یا نه اما می دانم که درست است. من استدلال های فراوانی را شنیدم که نزدیک بوده است گیج کند و خیلی ها را گیج کرده و با آدمکشی موافق ساخته است. و فهمیده ام که همه بدبختی انسان ها ناشی از این است که به زبان صریح و روشن حرف نمی زنند. از این رو من تصمیم گرفته ام که صریح حرف بزنم و صریح رفتار کنم تا در راه درست بیفتم. در نتیجه می گویم که بلاها و قربانی ها وجود دارد و لاغیر. اگر با گفتن این نکته خودم به صورت بلا در می آیم لااقل ارادی نیست. من می گویم که قاتل معصومی باشم. ملاحظه می کنید که ادعای بزرگی نیست.

«البته می بایستی یک گروه سوم هم وجود داشته باشد. گروه پزشکان حقیقی، اما این امری است کمیاب و باید بسیار دشوار باشد. از اینرو من در هر فرصتی، برای اینک خسارات را محدود سازم، در صف قربانیان قرار گرفتم. در میان آنان دست کم می توانم تحقیق کنم که چگونه می توان به گروه سوم، یعنی به صلح و آرامش رسید.»

تارو وقتی که گفته هایش را تمام کرد پایش را تکان می داد و آهسته با نک پا روی تراس می کوبید. پس از کمی سکوت، دکتر کمی اندامش را راست کرد و پرسید که آیا تارو درباره راهی که باید برای رسیدن به آرامش در پیش گرفت عقیده ای دارد؟



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

- آری، محبت.

دو زنگ آمبولانس در دوردست طنین انداخت. صداها و فریادهائی که لحظه‌ای پیش مبهم بود، در انتهای شهر، در کنار تپه سنگی مجتمع شد. در عین حال صدائی به گوش می‌رسید که شبیه صدای انفجار بود. بعد، سکوت بازگشت. ریو دو چشمک فانوس دریائی را شمرد. نسیم گوئی نیروی بیشتر یافت و در همان لحظه بادی که از سمت دریا می‌آمد، بوی نمک با خود آورد. اکنون دمیدن گنگ امواج بر صخره‌ها با کمال وضوح شنیده می‌شد.

تارو با سادگی گفت:

- رویهم رفته آنچه برای من جالب است این است که بدانم انسان چگونه مقدس می‌شود.

- ولی شما که به خدا اعتقاد ندارید.

- درست است. یگانه مسئله محققى که امروزه می‌شناسم این است که می‌توان مقدس بی‌خدا بود.

ناگهان از آن سمتی که صداها آمده بود روشنائی زیادی بیرون جهید و داد و فریاد مبهمی با جریان باد تا به گوش آن دو رسید. روشنائی بلافاصله فرو خفت و دورتر در لبه تراس‌ها فقط انعکاس سرخی باقی ماند. در یک وزش تند باد آشکارا صدای فریاد آدم‌ها شنیده شد، بعد صدای یک شلیک و غوغای جمعیت. تارو برخاسته بود و گوش می‌داد. دیگر چیزی شنیده نشد.

- باز هم دم دروازه‌ها زد و خورد کردند.

ریو گفت:

- حالا دیگر تمام شد.

تارو زیر لب گفت که هرگز تمام نشده است و باز هم قربانی‌هائی خواهد بود. زیرا نظم موجود آن را ایجاب می‌کند.

دکتر گفت:

- شاید، اما من بیشتر با شکست یافتگان احساس همدردی می‌کنم تا



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

با مقدسین. گمان می‌کنم که من قهرمانی و تقدس را زیاد نمی‌پسندم. آنچه
برایم جالب است انسان بودن است.

- بلی. ما هر دو در جستجوی یک چیز هستیم، اما من ادعایم کمتر
است.

ریو گمان برد که تارو شوخی می‌کند و او را نگاه کرد. اما در روشنی
خفیفی که از آسمان می‌آمد، چهره‌ای اندوهناک و جدی دید. باد دوباره بر
می‌خاست و ریو روی پوست صورتش احساس کرد که این باد نیمگرم
است. تارو تکانی به خود داد و گفت:

- می‌دانید که در راه دوستی مان چکار باید بکنیم؟

ریو گفت:

- هر چه شما بخواهید.

- در دریا آب تنی کنیم. این حتی برای یک «قدیس» آینده، لذت
شایسته‌ای است.

ریو لبخند می‌زد.

- با جوازهای عبورمان می‌توانیم روی اسکله برویم. بالاخره خیلی
احمقانه است که آدم فقط توی طاعون زندگی کند. البته انسان باید در راه
قربانیان مبارزه کند. اما اگر هیچ چیز دیگری را دوست ندارد، دیگر مبارزه به
چه درد می‌خورد؟

ریو گفت:

- آری، برویم.

لحظه‌ای بعد اتومبیل نزدیک نرده‌های بندرگاه توقف کرد. ماه بالا آمده
بود، آسمان شیری رنگ سایه‌های کم‌رنگ به همه جا می‌انداخت. پشت سر
آنها شهر طبقه به طبقه بالا می‌رفت و نفس گرم و بیماری از آن می‌آمد که آنان
را به سوی دریا می‌راند. مدارکشان را به یک نگهبان نشان دادند و او مدت
درازی در آنها دقیق شد. عبور کردند و از میان زمین خاک‌ریز پوشیده از
بشکه‌ها و در میان بوی شراب و ماهی، راه اسکله را در پیش گرفتند. کمی
پیش از رسیدن به آن، بوی ید و خزه از دریا خبر داد. سپس صدای آن را



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

شنیدند.

دریا در پای تخته سنگ‌های بزرگ اسکله آهسته صفیر می‌زد و وقتی که از روی آنها می‌گذشت در نظر آن دو مانند مخملی سطبر و مانند حیوانی نرم و ملایم جلوه کرد. رو به دریا بر روی تخته سنگ‌ها نشستند. آب با ملایمت بالا می‌آمد و باز پائین می‌رفت. این تنفس آرام دریا انعکاس‌های براقی بر سطح آب به وجود می‌آورد و از میان می‌برد. در برابرشان، شب بی‌انتهای بود. ریو که در زیر انگشتانش چهره‌آبله‌دار صخره‌ها را احساس می‌کرد، از سعادت عجیبی سرشار بود. وقتی که به سوی تارو برگشت در چهره‌آرام و جدی دوست خود نیز همان سعادت را تشخیص داد که هیچ چیز، حتی آدمکشی را هم فراموش نمی‌کند.

لخت شدند. ریو اول در آب رفت. وقتی که بالا آمد آب که نخست برایش سرد بود به نظرش ولرم آمد. پس از چند حرکت پی برد که دریا در آن شب ولرم است. ولرمی دریا‌های پائیزی که گرمای ذخیره شده در زمین را در طول ماه‌های دراز پس می‌گیرد. منظم‌آشنا می‌کرد. حرکت پاهایش پشت سر او جوششی از کف باقی می‌گذاشت، آب در طول بازوهایش سرازیر می‌شد و به پاهایش می‌رسید. صدای افتادن جسم سنگینی به او نشان داد که تارو در آب پریده است. ریو به پشت برگشت و رو به آسمان که از ماه و ستارگان آکنده بود، بی‌حرکت ماند، مدت درازی نفس کشید، بعد با وضوح بیشتری صدای ضرباتی را که به آب می‌خورد و سکوت و خلوت شب بطور عجیبی مشخص بود شنید. تارو نزدیک می‌شد، به زودی صدای نفس‌های او به گوش رسید. ریو برگشت، هم طراز دوستش قرار گرفت و با همان سرعت به شنا پرداخت. تارو با قدرتی بیشتر از او پیش می‌رفت و ریو مجبور شد که بر سرعت خود بیفزاید. چند دقیقه، با یک آهنگ و یک سرعت، تنها، دور از همه و آزاد از شهر و از طاعون، پیش رفتند. اول ریو توقف کرد و به آرامی برگشتند، مگر وقتی که وارد یک جریان تند و سرد شدند. هر دو بی‌آنکه چیزی بگویند، در حالی که از این پدیده غیر منتظره دریا شلاق خورده بودند حرکت‌شان را سریعتر کردند.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

وقتی لباس‌هاشان را پوشیدند بی‌آنکه کلمه‌ای سخن بگویند بازگشتند. اما هر دو یک احساس واحد داشتند و خاطره این شب برایشان شیرین بود. وقتی که نگهبان طاعون را از دور دیدند، ریو می‌دانست که تارو هم مثل او با خود می‌گوید که بیماری آنها را فراموش کرده بود و این لحظه‌ها مطبوع بود و اکنون باید از سر گرفت.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

بلی، لازم بود از سر بگیرند و طاعون هیچکس را برای مدت دراز فراموش نمی‌کرد. در اثنای ماه دسامبر طاعون در سینه‌های همشهریان ما شعله کشید. کوره جسد سوزی را روشن نگه داشت، اردوگاه‌ها را از هیاکلی با دست‌های خالی انباشت و با همان رفتار جسورانه و نامنظمش، از پیشرفت باز نایستاد. مقامات دولتی امید داشتند که روزهای سرد از این پیشرفت جلوگیری کند، با وجود این طاعون بی‌آنکه خمی به ابرو بیاورد از خلال اولین سرماهای فصل می‌گذشت. می‌بایستی باز هم منتظر بود. اما از شدت انتظار دیگر نمی‌توان منتظر بود و سراسر شهر ما بی‌آنکه امیدی به آینده داشته باشد زندگی می‌کرد.

و اما دکتر ... لحظه زودگذر آرامش و دوستی که نصیبش شده بود فردائی نداشت. باز هم بیمارستان تازه‌ای افتتاح کرده بودند و ریو دیگر به جز بیماران با هیچکس دیگر سروکار نداشت. با وجود این متوجه شد که در این مرحله از اپیدمی، در حالی که طاعون، بیش از پیش، صورت ریه‌ای به خود می‌گیرد، گوئی بیماران به نحوی دکتر را یاری می‌کنند. به جای اینکه خود را تسلیم عجز و جنون‌های آغاز بیماری کنند، چنین به نظر می‌رسید که دید درستی از منافع خود دارند و به خودشان رفتاری را تحمیل می‌کنند که به نفعشان است. لاینقطع آب می‌خواستند و همه خودشان را گرم نگه



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

می‌داشتند. هر چند که میزان خستگی دکتر فرقی نکرده بود، در چنین فرصت‌هایی کمتر احساس تنهایی می‌کرد.

اواخر دسامبر، از آقای اتون بازپرس که هنوز در اردوگاه بود نامه‌ای به دست دکتر رسید. بازپرس در این نامه می‌گفت که دوران قرنطینه او به سر رسیده است، مقامات دولتی تاریخ ورود او را به اردوگاه پیدا نمی‌کنند و اشتباهاً او را بیش از حد در اردوگاه نگه داشته‌اند. زنش که مدتی است بیرون آمده، به استناداری اعتراض کرده، اما اعتنایی به او نکرده‌اند و گفته‌اند که به هیچ‌وجه اشتباهی در میان نیست. ریو به رامبر گفت که دخالت کند و چند روز بعد، آقای اتون را دید که به سراغش آمده است. واقعاً اشتباهی در میان بود و ریو از این بابت کمی خشمگین شد. اما آقای اتون که لاغر شده بود، دست ضعیف خود را بلند کرد و در حالی که روی کلمات تکیه می‌کرد گفت که هر کسی ممکن است اشتباه کند. دکتر فقط فکر کرد که چیزی در او عوض شده است. گفت:

- می‌خواهید چکار کنید آقای قاضی؟ پرونده‌ها تان متنظر شماست.
قاضی گفت:

- نه، می‌خواستم مرخصی بگیرم.

- لازم است. شما باید استراحت کنید.

- نه به این منظور. می‌خواستم به اردوگاه برگردم.

ریو تعجب کرد:

- ولی شما تازه از آنجا بیرون می‌آئید!

- من نتوانستم منظورم را حالی کنم. به من گفتند که از کارمندان ادارات

داوطلبانی در این اردوگاه هست.

قاضی چشمهای گردش را کمی برگردانده بود و می‌کوشید دسته‌ای

از موهای وز کرده‌اش را با دست بخواباند.

- می‌دانید! فرصتی خواهم داشت. و بعد، هر چند که گفتنش بی‌معنی

است، جدائی پسر کم را کمتر احساس خواهم کرد.

ریو او را نگاه می‌کرد. ممکن نبود که در این چشم‌های خشن و



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

بی احساس ناگهان ملایمتی جا گرفته باشد. اما این چشم‌ها را گوئی مهی گرفته بود و آن جلای فلزی خود را از دست داده بودند.
ریو گفت:

-البته، حالا که شما مایلید من ترتیبش را می‌دهم.

دکتر ترتیب کار را داد و زندگی شهر طاعون زده تا نوئل به همان ترتیب ادامه یافت. تارو آرامش مؤثر خویش را همراه خود به همه جا می‌برد. رامبر پیش دکتر اعتراف کرد که در سایه دو جوان نگهبان مکاتبه مخفی با زنش بر قرار کرده است. گاه و بیگاه نامه‌ای به دستش می‌رسید. به ریو پیشنهاد کرد که از روش او استفاده کند و دکتر هم پذیرفت. برای نخستین بار پس از ماه‌های طولانی نامه‌ای نوشت، اما با اشکالات فراوان. او زبان خاصی داشت که اکنون فراموش کرده بود. نامه رفت. و رسیدن جواب خیلی طول کشید. کتار به سهم خودش خوشبخت بود و معاملات کوچک او را ثروتمند می‌کرد. و اما گران... روزهای عید برای او موفقیتی در بر نداشت. نوئل آن سال به جای آنکه جشن انجیل باشد بیشتر جشن دوزخ بود. دکان‌های خالی و محروم از روشنائی، شکلات‌های تقلبی یا جعبه‌های خالی در ویتترین‌ها، ترامواهای آکنده از چهره‌های در هم رفته، هیچکدام اینها نوئل‌های گذشته را به یاد نمی‌آورد. در این عیدی که سابقاً همه مردم، ثروتمند یا فقیر، گرد هم می‌آمدند، هیچ امکانی نبود، مگر برای چند خوشی منفرد و شرم‌آور که پولداران در ته پستوهای کثیف به قیمت گزاف برای خود فراهم می‌کردند. کلیساها به جای اینکه مملو از اعمال خیر باشد آکنده از ناله‌ها بود. در شهر اندوه‌بار و یخزده چند کودک، بی‌خبر از آنچه تهدیدشان می‌کند، می‌دویدند. اما هیچکس جرأت نمی‌کرد وجود خدای سالهای پیش را که بخشنده هدایا بود، مانند رنج انسانی سالخورده و نظیر امیدهای جوان‌تر و تازه بود به آنان اعلام کند. دیگر در قلب همه کس برای چیزی جا نبود. مگر برای امیدی بسیار قدیمی و بسیار تیره، امیدی که نمی‌گذارد انسان‌ها خود را به آغوش مرگ بیندازند و تنها عبارت است از سماجی برای زیستن.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

گران پیر سر وعده‌ای که داشت حاضر نشده بود، ریو که نگران بود، صبح زود به خانه او رفته و پیدایش نکرده بود. همه از این مسئله خبردار شده بودند. حوالی ساعت یازده رامبر به بیمارستان آمد و به دکتر خبر داد که گران را از دور دیده است که با چهره‌ای آشفته در کوچه ول می‌گشت. بعد او را گم کرده است. دکتر و تارو با اتومبیل به جستجوی او رفتند.

ظهر، در هوای یخزده، ریو از اتومبیل پیاده شده بود و از دور گران را نگاه می‌کرد که تقریباً به یک ویتترین چسبیده بود. این ویتترین پر از اسباب‌بازی‌هایی بود که آنها را ناشیانه از چوب ساخته بودند. روی صورت کارمند پیر، اشک‌ها لاینقطع فرو می‌ریخت. و این اشک‌ها ریو را آشفته می‌کرد زیرا معنی آنها را می‌فهمید و گلویش فشرده می‌شد. او نامزدی این بدبخت را در برابر یک دکه بازیچه‌های نوئل و ژن را که به سوی او خم شده و گفته بود راضی است به خاطر می‌آورد. شکی نبود که از اعماق سال‌های دراز، حتی در دل این وحشت و جنون، صدای شیرین ژن به گوش گران می‌رسید. ریو می‌دانست این پیرمردی که گریه می‌کند اکنون در چه فکری است و خود او هم مثل گران فکر می‌کرد که این دنیای بی‌عشق به منزله دنیای مرده‌ای است و پیوسته ساعتی فرا می‌رسد که انسان از زندان‌ها و کار و تلاش خسته می‌شود و چهره عزیز و قلبی را که از مهربانی شکفته باشد می‌خواهد. اما گران او را در آئینه ویتترین دید. بی‌آنکه از گریستن باز ایستد برگشت و به ویتترین تکیه داد و آمدن او را نگریست. می‌گفت:

-آه! دکتر، آه! دکتر.

دکتر برای همدردی با او سر تکان داد و از این که کلمه‌ای بگوید عاجز بود. این بیچارگی، بیچارگی خود او بود و آنچه در این لحظه قلب او را می‌فشرده خشم بی‌پایانی بود که در برابر رنج مشترک همه انسان‌ها به آدمی دست می‌دهد. گفت:

-بلی، گران.

-می‌خواستم اینقدر وقت داشته باشم که نامه‌ای برای او بنویسم. تا او بداند ... و بتواند بدون پشیمانی خوشبخت باشد ...



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

ریو با نوعی شدت، گران را پیش راند. پیرمرد در حالی که خود را تقریباً رها کرده بود که دکتر کشان‌کشان ببرد، با لکنت ادامه می‌داد:
- خیلی وقت است که این وضع ادامه دارد. آدم آرزو دارد که خودش را رها کند. مجبور است. آه! دکتر! اینطور راحت‌م. اما همیشه برای اینکه فقط حالت عادی داشته باشم به نیروی زیادی احتیاج دارم. و حالا، باز هم بیشتر.
در حالی که همهٔ اعضاء بدنش می‌لرزید و از چشمانش آتش می‌بارید ایستاد. ریو دست او را گرفت. از تب می‌سوخت.
- باید به خانه برگردید.

اما گران از دست او گریخت و چند قدم دوید، بعد توقف کرد، بازوانش را از هم باز کرد و به جلو و عقب تلوتلو خورد. دور خود چرخید و روی زمین یخ‌زده غلطید. چهره‌اش از اشکی که هنوز روان بود آلوده شده بود. رهگذران ناگهان ایستادند و از دور نگاه می‌کردند اما جرئت نداشتند جلوتر بیایند. ریو مجبور شد که پیرمرد را در بازوانش بگیرد.

اکنون گران در رختخوابش دچار خفقان بود: بیماری به ریه حمله کرده بود. ریو در اندیشه بود. کارمند شهرداری خانواده نداشت. انتقال او به بیمارستان چه حاصلی داشت؟ خود او به تنهایی و با کمک تارو، می‌توانست از او مواظبت کند ...

گران با چهرهٔ کبود و چشم‌های خاموش، در گودی بالش فرو رفته بود. به آتش کمی که تارو با شکسته‌های یک صندوق در بخاری روشن می‌کرد، خیره شده بود. می‌گفت: «حالم بد است.» و به همراه هر حرفی که می‌زد، خش‌خش عجیبی نیز از اعماق ریه‌های سوزانش در می‌آمد. ریو به او توصیه کرد که خاموش باشد و گفت که می‌رود و بر می‌گردد. لبخند غریبی در لبان بیمار پیدا شد و همراه آن ملاطفتی در چهرهٔ او ظاهر گشت. به زحمت چشمکی زد و گفت: «دکتر، اگر من جان سالم بدر بردم، کلاهتان را بردارید و تعظیم کنید!» اما بلافاصله بعد از این حرف بی‌حال شد.

چند ساعت بعد ریو و تارو وقتی که به سراغ بیمار آمدند او را دیدند که در رختخوابش نیم‌خیز شده است. و ریو به دیدن پیشرفت بیماری که او را



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

آتش می‌زد دچار وحشت شد. اما گران روشن‌بین‌تر به نظر می‌رسید و بلافاصله، با صدائی که بطور غریبی تو خالی بود، از آنها خواست تا نوشته‌ای را که در یک کثو گذاشته بود برایش بیاورند. تارو اوراق را به دست او داد. گران آنها را بی‌آنکه نگاه کند به سینه فشرد، بعد به دکتر داد و اشاره کرد که بخواند. نوشته کوتاهی بود تقریباً در پنجاه صفحه. دکتر آن را ورق زد و متوجه شد که در همه این اوراق تنها یک جمله تکرار شده، دستکاری شده، زیباتر و یا خرابتر شده است. پشت سر هم ماه مه، زن سوارکار، و خیابان‌های جنگل به هم در افتاده و به صورت‌های مختلف در کنار هم قرار گرفته بودند. نوشته، همچنین، دارای توضیحاتی بود که گاهی بیش از اندازه دراز بود، و باز هم صورت‌های مختلف داشت. اما در پایان آخرین صفحه، دستی ماهر، با مرکبی که هنوز تازه بود، فقط نوشته بود: «ژن بسیار عزیزم، امروز نوئل است...» و بالای آن، با خط بسیار خوش و با کمال دقت، آخرین صورت جمله دیده می‌شد. گران گفت: «بخوانید.» و دکتر خواند:

«در یک صبح زیبای مه، زن سوارکار خوش اندامی، بر پشت یک مادیان مجلل کهر، از میان گلها، خیابان‌های جنگل را طی می‌کرد...»
پیرمرد با صدائی تب‌زده گفت:

- این است؟

ریو او را نگاه نکرد. گران در حالی که دچار هیجان شده بود گفت:

- آه! می‌دانم. زیبا، زیبا... این آن کلمه‌ای نیست که من می‌خواستم.

ریو دست او را که روی لحاف بود گرفت.

- ول کنید دکتر... وقتش را ندارم....

سینه‌اش با زحمت بالا و پائین می‌رفت. و ناگهان فریاد زد:

- بسوزانیدش!...

دکتر تردید داشت، اما گران فرمان خود را با چنان لحن وحشتناک و با چنان رنجی در صدا تکرار کرد که ریو اوراق را در آتشی که رو به خاموشی می‌رفت افکند، اطاق ناگهان روشن گشت. و گرمای کم دوامی احساس شد. وقتی که دکتر به طرف بیمار برگشت، پیرمرد پشت به آنها کرده بود و



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

صورتش تقریباً به دیوار مالیده می‌شد. تارو چنان که گوئی با این صحنه بیگانه است از پنجره بیرون را نگاه می‌کرد. پس از تزریق سرم، ریو به دوستش گفت که گران شب را به سر نخواهد آورد و تارو پیشنهاد کرد که آنجا بماند. دکتر پذیرفت.

سراسر شب، این فکر که گران در حال مرگ است او را رها نکرد. اما فردا صبح، ریو گران را در حالی دید که توی رختخوابش نشسته است و با تارو حرف می‌زند. تب از میان رفته بود. فقط آثار ضعف عمومی باقی بود. کارمند شهرداری می‌گفت:

-آه! دکتر، من اشتباه کردم. اما دوباره خواهم نوشت. همه‌اش را به خاطر دارم. خواهید دید.
ریو به تارو گفت:
-فعلاً منتظر باشیم.

اما ظهر هم هیچ چیز تغییر نکرده بود. در پایان روز می‌شد گفت که گران نجات یافته است. ریو از این رستاخیز هیچ چیزی نمی‌فهمید.

با وجود این، تقریباً در همان اوان، بیماری را پیش ریو آوردند که دکتر به دیدن وضع او از نجاتش نومید شد و به محض رسیدنش به بیمارستان گفت که او را از دیگران جدا کنند. دختر جوان هذیان می‌گفت و همه عوارض طاعون ریوی در او بروز کرده بود. اما صبح روز بعد تب پائین آمده بود. دکتر در این مورد هم مانند وضع گران، تصور کرد که تخفیف بامدادی است و تجربه او را عادت داده بود که این تخفیف بیماری را نشانه خطرناکی بشمارد. با این همه، هنگام ظهر تب بالا نرفت. در آغاز شب چند عشر بالا رفت و صبح فردا دیگر اثری از تب نبود. دختر جوان با این که ضعیف شده بود، در رختخوابش به راحتی نفس می‌کشید. ریو به تارو گفت که بیمار به رغم همه قواعد و اصول، نجات یافته است. اما در عرض هفته، چهار مورد مشابه در سرویش دکتر ریو پیش آمد.

در پایان همان هفته، پیرمرد آسمی، در حالی که آثار هیجان شدیدی در او دیده می‌شد، دکتر و تارو را پذیرفت. می‌گفت:



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

- درست شد، باز هم دارند بیرون می آیند.

- کی؟

- موش ها!

از ماه آوریل به این طرف هیچ موش مرده ای پیدا نشده بود. تارو به ریو

گفت:

- یعنی از نو شروع می شود؟

پیر مرد دست هایش را بهم می مالید:

- کاش می دیدید چطور می دونند! کیف دارد!

او دو موش زنده را دیده بود که از در کوچه وارد خانه اش شده بودند.

همسایه ها برای او خبر آورده بودند که در خانه آنها هم موش ها ظاهر

شده اند. در بعضی قفسه ها سر و صدائی که از ماه ها پیش فراموش شده بود،

از نو شنیده می شد. ریو منتظر آمار کلی شد که در آغاز هر هفته انتشار

می یافت. آمار عقب نشینی بیماری را نشان می داد.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

پنج



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

هر چند که این عقب‌نشینی ناگهانی بیماری غیرمنتظره بود، ولی همشهریان ما در خوشحالی شتاب نکردند. ماه‌هایی که پشت سر گذاشته بودند، با این که آرزوی آزادی را در آنها تشدید کرده بود، در عین حال آنان را با حزم و احتیاط آشنا ساخته بود و عادت‌شان داده بود که چندان امیدی به پایان قریب‌الوقوع بیماری نداشته باشند. با این همه این پدیده تازه دهان به دهان می‌گشت و در اعماق قلب‌ها امید بزرگی را که بر زبان نمی‌آمد جان می‌بخشید. همه مسائل دیگر در درجه دوم اهمیت قرار می‌گرفت. به قربانیان تازه طاعون در کنار این حادثه خارق‌العاده اهمیتی نمی‌دادند. هر چند مردم امید آشکاری به دوران سلامت نداشتند ولی با این همه در خفا منتظر آن بودند و یکی از نشانه‌های آن این بود که همشهریان ما از همان لحظه، از ته دل ولی در عین حال با بی‌اعتنائی، شروع کردند به گفتگو درباره اینکه پس از طاعون چگونه به زندگی سر و سامان خواهند داد.

همه مردم هم‌عقیده بودند که استراحت زندگی گذشته به یکباره به دست نخواهد آمد، و ویران ساختن بسیار آسانتر از تجدید بناست. فقط امیدوار بودند که مسئله تغذیه ممکن است به خودی خود کمی تسهیل شود و به این ترتیب مردم از مزاحم‌ترین گرفتاری‌ها آسوده گردند. اما عملاً، در زیر پرده این اظهار عقیده‌های آرامش‌بخش، امید بیجائی به طور ناگهانی و



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

با چنان شدتی لگام می‌گسیخت که همشهریان ما گاهی متوجه آن می‌شدند و با عجله به همدیگر می‌گفتند که در هر حال، نباید در ظرف یکی دو روز امید نجات داشت.

و در واقع، طاعون در طرف یکی دو روز متوقف نشد. اما ظاهراً سریعتر از آنچه به طور منطقی امید می‌رفت، رو به ضعف رفت. در اثنای اولین روزهای ژانویه، سرما با سماجتی بی‌سابقه مستقر شد و گوئی بر فراز شهر متبلور گشت. و با وجود این، آسمان هرگز این همه آبی نبود. روزهای متمادی، لمعان تغییر ناپذیر و منجمد آن، شهر ما را در نور مداومی غرق کرد. در این هوای صاف، طاعون در ظرف سه هفته و با سقوط‌های پیاپی، گوئی در اجساد که روز به روز به تعداد کمتری ردیف می‌کرد، به تحلیل می‌رفت. تقریباً همه نیروئی را که در طول ماه‌ها گردآورده بود، در زمان کوتاهی از دست می‌داد. از دست دادن صیدهای منتخبی نظیر گران یا دختر جوان سرویس ریو، طغیان کردنش در بعضی از محله‌ها به مدت دو یا سه روز و در همان حال ناپدید شدنش در محله‌های دیگر، افزودن بر قربانیان دوشنبه و در عوض از دست دادن همه قربانی‌ها در چهارشنبه، و به این ترتیب از نفس افتادن و یا شتاب کردنش نشان می‌داد که طاعون بر اثر خشم و خستگی از هم می‌پاشد و در عین حال که تسلط بر خویشان را از دست می‌دهد، تأثیر ریاضی و قاطع آن نیز که نماینده قدرتش بود از میان می‌رود. سرم «کاستل» موفقیت‌هایی پیاپی به دست می‌آورد که تا آن زمان نصیبش نشده بود. هر یک از اقدامات پزشکان که قبلاً هیچ نتیجه‌ای نداده بود، ناگهان تأثیر قاطع می‌بخشید. به نظر می‌رسید که طاعون محاصره شده و ضعف ناگهانی آن، به سلاح‌هایی که تا آن روز در برابرش ناتوان بودند نیرو بخشیده است. فقط هر چند گاه یکبار، بیماری قدعلم می‌کرد و با نوعی جهش کورکورانه، سه چهار مریض را که امید بهبودی‌شان می‌رفت، با خود می‌برد. آنان بدشانس‌های دوران طاعون بودند که بیماری در عین امید جان‌شان را می‌گرفت. اتون باز پرس دچار همین وضع شد و جسد او را از اردوگاه قرنطینه بیرون بردند. تارو درباره او گفت که شانس نداشت و معلوم



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

نشد که به مرگ او فکر می‌کرد و یا به زندگیش.

اما به طور کلی، عفونت در همه جبهه‌ها عقب‌نشینی می‌کرد، و اعلامیه‌های استانداری که نخست امیدی مبهم و مخفی تلقین کرده بود، بالاخره این ایمان را در دل‌های مردم ایجاد کرد که پیروزی به دست آمده است و بیماری مواضع خود را ترک می‌کند. در حقیقت دادن نام پیروزی به این وضع دشوار بود. فقط مجبور بودند تصدیق کنند که بیماری همانگونه که آمده بود، پی کار خود می‌رود. روشی که برای مبارزه با آن به کار می‌رفت، تغییر نکرده بود، فقط همان روش‌هایی که دیروز بی‌اثر بود، امروز نتیجه می‌داد. فقط چنین به نظر می‌آمد که بیماری به خودی خود خسته شده است و یا پس از رسیدن به همه هدف‌هایی که داشته است کنار می‌رود. یا به عبارت دیگر نقشی که داشت به پایان رسیده است.

با وجود این می‌شد گفت که در شهر هیچ چیزی تغییر نکرده بود. کوچه‌ها که پیوسته در ساعات روز خلوت بود باز هم شب‌ها از همان جمعیت آکنده می‌شد، با این تفاوت که بیشترشان پالتو و شال‌گردن داشتند. سینماها و کافه‌ها همانطور پر و خالی می‌شد، اما اگر مردم را از نزدیک نگاه می‌کردی می‌دیدي که قیافه‌ها بازتر شده است و گاه و بیگاه لبخند می‌زنند. این فرصتی بود برای پی بردن به این نکته که تا آن وقت هیچکس در کوچه‌ها نمی‌خندید. در واقع، در پرده‌ماتی که از ماه‌ها پیش به دور شهر کشیده شده بود، اکنون شکافی باز شده بود، و هر دوشنبه، به شنیدن اخبار رادیو، هر کسی می‌توانست پی ببرد که این شکاف بزرگتر می‌شود و بالاخره او خواهد توانست نفس بکشد. باز هم این تسکین، نوعی تسکین منفی بود و با صراحت بیان نمی‌شد. فقط اگر قبلاً گفته می‌شد که قطاری حرکت کرده یا یک کشتی رسیده، یا به اتومبیل‌ها اجازه داده شده است که رفت و آمد کنند، کسی باور نمی‌کرد، ولی اعلان این مسائل در نیمه‌ژانویه هیچگونه تعجبی ایجاد نکرد. بی‌شک این امکانات کم بود. اما همین تغییر کوچک نشان‌دهنده پیشرفت‌های عظیمی بود که همشهریان ما به سوی امید و آرزو کرده بودند. از سوی دیگر می‌توان گفت از لحظه‌ای که کوچکترین امیدها



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

برای مردم شهر امکان پذیر شد، حکومت مستقر طاعون پایان یافت. در سراسر ماه ژانویه، همشهریان ما به صورت‌های متضاد رفتار کردند. گاه دچار هیجان خوشحالی بودند و گاه غرق در اندوه و افسردگی. بدینسان حتی در لحظاتی که آمارهای طاعون مناسب‌ترین وضع را نشان می‌داد باز هم عده‌ای دست به فرار می‌زدند. این وضع، مقامات دولتی و حتی خود نگهبانان را هم به حیرت انداخت. زیرا اغلب این فرارها به نتیجه رسید. اما، در حقیقت، کسانی که در این لحظات فرار می‌کردند، از احساسات طبیعی خویش تبعیت می‌کردند، در درون بعضی از آنها، بر اثر طاعون، چنان بدبینی عمیقی ریشه کرده بود که نمی‌توانستند خود را از آن نجات دهند. امید در دل آنها جایگاهی پیدا نمی‌کرد. حتی وقتی که دوران طاعون پایان یافته بود، آنان بر حسب معیارهای خود زندگی می‌کردند. آنها از کاروان حوادث عقب مانده بودند. بر عکس، عده دیگری، بخصوص کسانی که تا آن زمان از موجودات محبوب‌شان جدا مانده بودند، پس از این دوران دراز انزوا و نومیدی، با وزش نسیم امید چنان آتش بی‌صبری در درونشان زبانه کشیده بود، که هر گونه قدرت تسلط بر خویشان را از کف داده بودند. از تصور این که در چنان فاصله نزدیکی از هدف، ممکن است بمیرند و موجودی را که دوست داشتند نبینند و عذاب‌های طولانی‌شان بی‌اجر بماند، نوعی وحشت بر آنان مسلط می‌شد. آنچه را که ترس و نومیدی نتوانسته بود در هم بشکند و طول ماه‌ها با سماجی نامفهوم، به رغم زندان و غربت پایدار نگه داشته بودند، اولین نشانه امید درهم ریخت. دیوانه‌وار شتاب کردند تا از طاعون پیش برفتند. زیرا دیگر قدرت این را نداشتند که تا آخرین لحظه پا به پای آن پیش بروند.

از سوی دیگر، در همان زمان، نشانه‌های خوشبینی به خودی خود ظاهر شد، به طوری که قیمت‌ها به طور محسوسی سقوط کرد. از نظر اقتصادی این جنبش هیچ دلیلی نداشت. مشکلات موجود به حال خود باقی بود، از تشریفات قرنطینه در دروازه‌ها کاسته نشده بود، و تدارک احتیاجات به این زودی‌ها سر و سامان نمی‌گرفت. پس این نوعی پدیده معنوی بود که



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

عقب‌نشینی طاعون در همه جا منعکس ساخته بود. در عین خوشبینی به سراغ کسانی می‌رفت که قبلاً به صورت دسته‌جمعی زندگی می‌کردند و بیماری مجبورشان کرده بود از هم جدا شوند. دو صومعه شهر از نو تشکیل شد و زندگی مشترک از سر گرفته شد. این وضع در مورد نظامیان نیز تکرار شد. آنان را دوباره در سربازخانه‌هایی که آزاد شده بود گرد آوردند و زندگی عادی پادگانی از سر گرفته شد. این حوادث کوچک علائم بزرگی بود.

مردم تا روز ۲۵ ژانویه در این هیجان مخفی به سر بردند. در آن هفته، آمارها به قدری پائین آمد که پس از مشورت کمیسیون پزشکی، استانداری اعلام کرد که اپیدمی را می‌توان متوقف شمرد، البته اعلامیه اضافه می‌کرد که برای مراعات جنبه احتیاط - که طبعاً مورد تأیید اهالی نیز خواهد بود - دروازه‌های شهر برای مدت دو هفته دیگر بسته خواهد ماند و مقررات بهداشتی برای مدت یک ماه دیگر نیز عمل خواهد شد. در اثنای این مدت با کمترین نشانه‌ای که حاکی از بازگشت بیماری باشد، «باید Statu quo مراعات شود و مقررات به وضع سابق برگردد.» با وجود این همه کس این ضوابط را مواد تشریفاتی تلقی کردند و غروب ۲۵ ژانویه، جنب‌وجوش پر نشاطی شهر را مملو ساخت. استاندار برای اینکه در شادمانی عموم شرکت کند، دستور داد که روشنایی دوران سلامت را به شهر باز دهند. در زیر آسمان سرد و صاف، همشهریان ما به صورت گروه‌های پرسروصدا و خندان، در کوچه‌های روشن و پر نور بیرون ریختند.

البته در اغلب خانه‌ها پنجره‌ها بسته ماند و خانواده‌هایی این شب زنده‌داری را که دیگران از فریادهای شادی آکنده بودند، با سکوت گذراندند. با این همه، برای اغلب این موجودات ماتم زده نیز آرامش عمیقی وجود داشت، خواه به این سبب که ترس حاصله از قربانی شدن افراد دیگر خانواده تسکین یافته بود و خواه به این علت که دیگر احساس خطری نسبت به نفس خویش نمی‌کردند. اما خانواده‌هایی که بیش از همه با این شادی عمومی بیگانه شمرده می‌شدند، آنهایی بودند که در همین لحظه نیز، در بیمارستان، بیماری در چنگ طاعون داشتند و در قرنطینه‌ها و خانه‌های خودشان انتظار



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

می کشیدند که طاعون، همانطور که دست از دیگران برداشته بود، گریبان آنان را نیز رها کند. البته این خانواده‌ها هم امیدی داشتند، اما این امید را محتاطانه در دل نگه می داشتند و نمی خواستند پیش از این که واقعاً حق داشته باشند از آن استفاده کنند. و این انتظار، این شب زنده داری خاموش در نیمه راه احتضار و شادی و در میان جشن عمومی، برای آنها دردناک تر جلوه می کرد.

اما این استثناءها چیزی از خشنودی دیگران نمی کاست. بی شک، طاعون هنوز پایان نیافته بود و به زودی این را به ثبوت می رساند. با این همه، از همان دم در همه دلها، چند هفته پیش از وقت، قطارها روی خطهای بی پایان به راه می افتاد و کشتی ها دریاها را درخشان را در می نوردید. البته فردا درونها آرامتر می شد و تردیدها دوباره به جای خود بر می گشت. اما فعلاً سراسر شهر در جنب و جوش بود، جایگاههای مسدود، تاریک و بی جنبشی را که ریشه های سنگی خویش را در آنها افکنده بود ترک می گفت، و با محموله ای از زنده ماندگان به راه می افتاد. آن شب تارو و ریو، رامبر و دیگران در میان جمعیت راه می رفتند و احساس می کردند که پایشان به زمین نمی خورد. ریو و تارو مدت ها پس از این که «بولوارها» را ترک گفته بودند، حتی در لحظه ای که در کوچه های خلوت، از برابر پنجره های بسته می گذشتند، صدای این شور و شادی را می شنیدند که دنبالشان می کرد. و به سبب خستگی شان، نمی توانستند این رنجی را که در پشت پنجره ها ادامه داشت، از شادی و سروری که کمی دورتر، کوچه ها را انباشته بود جدا کنند. نجاتی که نزدیک می شد چهره ای داشت آمیخته از خنده ها و اشک ها.

در لحظه ای که همه ها قویتر و شادتر شد، تارو ایستاد. روی سنگفرش تیره، هیكلی به نرمی می دوید. یک گربه بود، اولین گربه ای که از بهار به اینور دیده می شد. لحظه ای در وسط کوچه بی حرکت ایستاد، تردید کرد، پنجه اش را بلند کرد و به سرعت پشت گوش راستش برد، دوباره با همان نرمی به دویدن پرداخت و در دل شب ناپدید شد. تارو لبخند زد. حتماً پیرمرد کوچک اندام هم خوشحال می شد.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

اما در لحظه‌ای که به نظر می‌رسید طاعون دور می‌شود تا به کنامی که بی‌صدا از آن بیرون آمده بود باز گردد، دست کم در شهر کسی بود که این عزیمت او را دچار اندوه و وحشت می‌کرد. و اگر یادداشت‌های تارو را باور کنیم، آن شخص کتار بود.

حقیقت را بخواهید، این یادداشت‌ها، از وقتی که ارقام طاعون شروع به پائین آمدن می‌کند، صورت عجیب و غریبی به خود می‌گیرد. شاید بر اثر خستگی است که خط آن به شدت ناخوانا می‌شود و اغلب از شاخه‌ها، جنبه‌ها، دیگر می‌پرد. گذشته از آن، و برای نخستین بار، این یادداشت‌ها، جنبه مشاهده بی‌طرفانه را از دست می‌دهد و ملاحظات شخصی را جایگزین آن می‌سازد. بدینسان در میان سطور درازی که به حالت کتار اختصاص دارد، گزارش کوتاهی در مورد پیرمرد گربه دوست دیده می‌شود. اگر به نوشته‌های تارو توجه کنیم، طاعون در عقیده‌ای که او پیش از بیماری نسبت به این شخص داشت تغییری نداده بود. او پس از طاعون نیز می‌خواست مانند سابق به این پیرمرد توجه کند و اگر با وجود خوشبینی که داشت به این کار موفق نشد، گناه آن با تارو نبود. زیرا تارو کوشیده بود که او را ببیند. چند روز پس از آن شب ۲۵ ژانویه، در گوشه کوچکی باریک به انتظار ایستاده بود. گربه‌ها سر موعد در آنجا بودند و خود را در گوشه‌های آفتابی گرم



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

می کردند. اما در ساعت همیشگی پنجره‌ها با سماجت بسته ماند، در عرض روزهای بعد نیز تارو هرگز باز شدن آنها را ندید و با کنجکاوای به این نتیجه رسید که پیرمرد کوچک اندام آزرده شده و یا مرده است. اگر آزرده بود پس طبعاً فکر می کرد که حق با خودش بوده و طاعون با او ستم کرده است، ولی اگر مرده بود، می بایستی درباره او نیز مانند پیرمرد آسمی، از خود پرسید که آیا او در شمار قدیسان بوده است؟ تارو گمان نمی کرد چنین باشد اما عقیده داشت که در این پیرمرد «نشانه» ای از تقدس بود. در یادداشت‌ها چنین دیده می شد: «شاید فقط می توان تا نزدیکی های تقدس رسید. در این صورت می بایستی به خوی شیطانی تواضع آمیز و خیرخواهانه اکتفاء کرد.»

در یادداشت‌ها، لابلای ملاحظات مربوط به کتار، اشارات مختلف و اغلب پراکنده‌ای دیده می شود. بعضی از آنها مربوط به گران است که دوران نقاهت را به سر می برد و چنان که گوئی هیچ حادثه‌ای اتفاق نیفتاده باشد دوباره به کار پرداخته بود. قسمت‌های دیگری هم به مادر دکتر ریو اختصاص دارد. چند گفتگو که با استفاده از زندگی مشترک بین آنها و تارو جریان یافته بود، لبخند او، و اظهار عقیده‌های او درباره طاعون به دقت نگاشته شده است. تارو بخصوص درباره محو و بی اثر بودن مادام ریو اصرار کرده است، درباره طرز صحبت او که همه چیز را با جمله‌های ساده بیان می کرد، درباره علاقه‌ای که به پنجره خاصی داشت - پنجره‌ای که به کوچه آرام باز می شد - و به هنگام غروب پشت آن پنجره می نشست با اندامی نسبتاً راست، با دست‌های راحت و رها شده و نگاه‌های موشکاف، تا وقتی که شفق اطاق را فرا گیرد و در نور تیره‌ای که رفته رفته سیاه تر می شد از او هیكل سیاهی بسازد و این هیكل بی حرکت را رفته رفته در خود حل کند؛ درباره حرکت سبک و نرم او از اطاقی به اطاق دیگر؛ درباره خوش قلبی اش که هرگز در برابر تارو اثری از آن نشان نداده بود اما تارو جلوه آن را در همه حرکات و حرف‌های او می دید؛ بالاخره درباره اینکه به نظر تارو او همه چیز را می دانست بی آنکه به چیزی فکر کند، و با این همه سکوت و ابهام، می توانست مافوق هر پرتوی حتی پرتو طاعون قرار گیرد. از این به بعد



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

دستخط ریو به طور عجیبی پیچ و خم دار بود. سطوری که پس از آن می آمد به شدت ناخوانا بود، برای این که نشانه تازه ای از این پیچ و خم به دست داده شود، آخرین کلمات آن، اولین کلماتی بود که جنبه شخصی داشت: «مادر من هم اینطور بود. در او همین بی اثر بودن را دوست داشتم و به او بود که پیوسته می خواستم برسم. هشت سال است که نمی توانم بگویم او مرده است. فقط کمی بیشتر از همیشه محو شده است، و وقتی برگشتم او دیگر نبود.»

اما باید به کتار بازگشت. از وقتی که آمارها پائین می آمد، کتار به بهانه های مختلف ملاقات های متعدد با ریو کرده بود. اما در واقع، هر بار پیشگویی ای درباره سیر اپیدمی از ریو می خواست. می پرسید: «فکر می کنید که همینطور ناگهانی و بی خبر متوقف شود؟» در این باره بدبین بود یا بهتر است بگوئیم که اینطور ادعا می کرد. اما سؤال های مکرری که مطرح می کرد نشان می داد که در این باره عقیده محکمی ندارد. در نیمه ژانویه ریو با خوشبینی زیاد پاسخ داده بود و هر بار پاسخ های او به جای اینکه کتار را شاد کند، بر حسب روزهای مختلف عکس العمل های متفاوتی از بدخلقی گرفته تا نومییدی، تولید کرده بود. بالاخره ناچار دکتر به او گفته بود که با وجود نشانه های مناسبی که آمارها به دست می دهد، بهتر است که از حالا فریاد پیروزی بر نیاوریم.

و کتار اظهار عقیده کرده بود:

- به عبارت دیگر، چه کسی می داند؟ شاید در یکی از روزها اپیدمی از نو شروع شود؟

- بلی، همانطور که ممکن است کار درمان سرعت بیشتری بگیرد، عکس آن هم امکان دارد.

این تردیدی که برای همه ناراحت کننده بود، آشکارا کتار را تسکین می داد، و در حضور تارو با کاسبکاران محله خود گفتگویی را آغاز کرده بود که ضمن آن می کوشید عقیده ریو را به آنها بقبولاند. و طبعاً در این کار خود نیز موفق می شد، زیرا پس از هیجان اولین پیروزی ها، شک و تردیدی به



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

درون عده‌ای بازگشته بود و این شک و تردید، پس از پایان شادی‌های حاصله از اعلامیه استانداری نیز باقی بود. کتار به دیدن این نگرانی اطمینان خاطر می‌یافت. همان طور که در موارد دیگر، دچار نومییدی می‌شد و به تارو می‌گفت: «آری، بالاخره دروازه‌ها را باز خواهند کرد. و خواهید دید که همه از دور من پراکنده خواهند شد!»

تا ۲۵ ژانویه همه متوجه بی‌ثباتی روحیه او شدند. چندین روز طولانی، پس از تلاش زیاد برای جلب نظر مردم محله و آشنایان خود، بی‌مقدمه با آنان قطع رابطه می‌کرد. دست کم در ظاهر از مردم کناره‌گیری می‌کرد و روز به روز بیشتر به زندگی گوشه‌گیری و عزلت پناه می‌برد. دیگر او را نه در رستوران می‌دیدند و نه در تئاتر و نه در کافه‌هایی که مورد علاقه‌اش بود. و با وجود این، به نظر می‌رسید که زندگی منظم و تیره‌ای را هم که پیش از طاعون داشت از سر نگرفته است. او به کلی در آپارتمانش منزوی شده بود و غذاهایش را هم از یک رستوران مجاور برای او می‌بردند. فقط به هنگام غروب به طور پنهانی خارج می‌شد، مایحتاجی می‌خرید و به سرعت از مغازه‌ها بیرون می‌آمد و خود را در کوچه‌های خلوت می‌انداخت. در این مواقع اگر تارو هم او را ملاقات می‌کرد، بجز چند جواب کوتاه از او نمی‌شنید. بعد بی‌آنکه دلیل تازه‌ای در میان باشد او را می‌دیدند که اجتماعی شده است، عقیده هر کسی را می‌پرسد و دوباره شب‌ها با خوشروئی وارد موج جمعیت می‌شود.

روزی که اعلامیه استانداری صادر شد، کتار به کلی از میان مردم غایب شد، دو روز بعد تارو او را دید که در کوچه‌ها سرگردان است. کتار از او خواهش کرد که تا محله‌های بیرون شهر وی را همراهی کند. تارو که بخصوص از کار آن روز احساس خستگی می‌کرد تردید نشان داد. اما کتار اصرار کرد. سخت هیجان‌زده به نظر می‌رسید. به صورتی غیرعادی سر و دست تکان می‌داد و تند و بلند حرف می‌زد. از تارو پرسید که آیا تصور می‌کند اعلامیه استانداری واقعاً دلیل پایان طاعون باشد؟ طبعاً تارو معتقد بود که یک اعلامیه اداری به خودی خود برای پایان دادن به بلائی کافی



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

نیست. اما منطقاً می‌توان تصور کرد که اپیدمی در حال پایان یافتن است؛ مگر اینکه وضع غیرمنتظری پیش بیاید.
کتار گفت:

-بلی، اگر وضع غیرمنتظر پیش نیاید. و همیشه حوادث غیر منتظر وجود دارد.

تارو تذکر داد که استانداری به نحوی همین وضع غیر منتظر را هم پیش‌بینی کرده و دو هفته برای باز شدن دروازه‌ها وقت گذاشته است.
کتار که همان‌طور گرفته و هیجان‌زده بود گفت:

-کار خوبی کرده است. چون با این وضعی که وجود دارد، ممکن است ادعایش به کلی بیهوده از آب در بیاید.

تارو معتقد بود که هر چیزی ممکن است، اما فکر می‌کرد که با وجود این بهتر است انتظار باز شدن دروازه‌ها و بازگشت به زندگی طبیعی را داشت.

کتار گفت:

-در هر حال باید پذیرفت. اما منظور شما از بازگشت به زندگی طبیعی چیست؟

تارو لبخند زنان گفت:

-فیلم‌های تازه در سینماها.

اما کتار لبخند نمی‌زد. می‌خواست بداند آیا می‌توان تصور کرد که طاعون هیچ چیزی را در شهر تغییر ندهد و همه چیز مثل سابق، یعنی چنان که گوئی هیچ حادثه‌ای رخ نداده است، از سر گرفته شود. تارو معتقد بود که طاعون شهر را هم تغییر می‌دهد و هم تغییر نمی‌دهد و طبعاً بزرگترین آرزوی همشهریان ما این است و این خواهد بود که بی‌هیچ تغییری زندگی کنند. با وجود این، از جهتی هیچ چیز تغییر نخواهد کرد و از جهت دیگر نمی‌توان، ولو با اراده قاطع، همه چیز را فراموش کرد و طاعون دست کم آثاری خواهد گذاشت. کتار صریحاً گفت که به «دل» کاری ندارد و مسئله «دل» بی‌اهمیت‌ترین مسئله‌ای است که برای او مطرح است. آنچه برای او



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

اهمیت دارد این است که بدانند آیا تشکیلات دولتی عوض نخواهد شد و آیا همه سازمان‌ها مانند گذشته کار خواهند کرد؟ و تارو مجبور شد بگوید که در این باره هیچ چیزی نمی‌داند. به نظر او می‌شد گفت که همه این سازمان‌ها که در اثنای اپیدمی در هم ریخته‌اند، برای اینکه کارشان را از سر بگیرند، کمی دچار زحمت خواهند شد. همچنین می‌شد تصور کرد که مسائل تازه متعددی مطرح خواهد شد و این مسائل، دست کم، تجدید سازمان تشکیلات قدیمی را ایجاب خواهد کرد.

کتار گفت:

-آه! ممکن است، در واقع همه کس باید همه چیز را از سر بگیرد.

آن دو با هم نزدیک خانه کتار رسیده بودند. او هیجان زده بود و به خود فشار می‌آورد که خوشبین باشد. شهر را در نظر مجسم می‌کرد که همه چیز خود را از سر گرفته است. بر گذشته خود خط باطل کشیده و از صفر آغاز کرده است.

دم در بودند و دست هم را می‌فشردند. کتار، که بیش از پیش هیجان زده بود، می‌گفت:

-شما حق دارید. بسیار خوب خواهد بود که از صفر شروع کنند.

اما از تاریکی راهرو، دو مرد بیرون آمدند. تارو به زحمت توانست صدای کتار را بشنود که می‌پرسید این موجودات اینجا چه کار دارند. موجودات که سر و وضع کارمندان آراسته‌ای را داشتند، از کتار پرسیدند که آیا اسمش کتار است؟ و او که با تعجب فریاد خفه‌ای کشیده بود، قبل از اینکه تارو و دیگران فرصت کوچکترین حرکتی را داشته باشند، برگشت و در تاریکی شب ناپدید شد. وقتی حیرت اولیه زایل گشت تارو از آن دو مرد پرسید که چه می‌خواستند. آنها با ملاحظه‌کاری و در عین حال با لحن مؤدبانه‌ای گفتند که اطلاعاتی می‌خواستند و با متانت رو به سمتی که کتار در پیش گرفته بود روان شدند.

تارو به محض ورود به خانه این صحنه را در یادداشت‌های خود نقل می‌کند و بلافاصله (خط او گواه این است) به خستگی خود اشاره می‌کند. و



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

نیز می‌افزاید که هنوز کارهای بسیار در پیش دارد. اما کار داشتن دلیل این نیست که آماده نباشد و از خود می‌پرسد که آیا واقعاً آماده است. در پایان پاسخ می‌دهد که پیوسته ساعتی از روز و یا شب وجود دارد که در آن انسان ترسو و بزدل است و او فقط از این ساعت می‌ترسد. و در اینجا است که یادداشت‌های تارو به پایان می‌رسد.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

دو روز بعد، چند روز پیش از باز شدن دروازه‌ها، دکتر ریو وارد خانه خود شد و نمی‌دانست که آیا تلگرامی که انتظارش را دارد رسیده یا نه؟ هر چند که کار آن روز بیشتر از دوران طاعون خسته‌کننده بود، انتظار نجات نهائی همه خستگی او را از میان برده بود. اکنون امیدوار بود و از این امید شادمان بود. پیوسته نمی‌توان به اراده خود فرمان داد و محکم بر جای ایستاد. و سعادت‌ی است که بالاخره انسان این تارهای نیرو را که برای نبرد در هم بافته شده است، با فرح و انبساط از هم بگشاید. اگر تلگرامی هم که انتظارش را داشت خبر خوش می‌آورد، ریو می‌توانست زندگی را از سر بگیرد. او عقیده داشت که همه باید از سر بگیرند.

از برابر اطاقک سرایدار گذشت. سرایدار تازه به دریچه تکیه کرده بود و به او لبخند می‌زد. و ریو وقتی که از پله‌ها بالا می‌رفت، چهره او را که بر اثر خستگی‌ها و محرومیت‌ها پریده‌رنگ بود پیش چشم داشت.

آری، به محض اینکه «ذهنیات» پایان می‌یافت، او زندگی تازه‌ای را از سر می‌گرفت، و با کمی شانس ... اما در لحظه‌ای که در را باز می‌کرد، با مادرش روبرو شد که به او گفت آقای تارو حالش خوب نیست. صبح برخاسته بود اما نتوانسته بود بیرون برود و دوباره خوابیده بود. مادام ریو نگران بود. پسرش گفت:



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

- شاید هم چیز مهمی نباشد.

تارو در رختخواب دراز کشیده بود. سر سنگینش بالش را گود می کرد، سینه پهن او از زیر لحاف ضخیم مشخص بود. تب داشت و سرش درد می کرد. به ریو گفت عوارض مبهمی در خود می بیند که ممکن است عوارض طاعون باشد.

ریو پس از معاینه او گفت:

- نه، هنوز هیچ چیز مشخص نیست.

اما تارو عطش شدیدی داشت. در کریدور، دکتر به مادرش گفت که ممکن است شروع طاعون باشد. مادام ریو گفت:

- اوه! ممکن نیست، آن هم حالا!

و بلافاصله گفت:

- برنار، او را پیش خودمان نگه داریم.

ریو به فکر فرو رفته بود. گفت:

- من حق این کار را ندارم. اما دروازه ها به زودی باز می شود. گمان می کنم که اگر تو اینجا نبودی، من می توانستم برای اولین بار این حق را برای خودم بگیرم.

مادرش گفت:

- برنار، دوتائی او را پیش خودمان نگه داریم. می دانی که من تازه واکسن زده ام.

دکتر گفت که تارو هم واکسن زده بود، اما شاید بر اثر خستگی آخرین تزریق سرم را انجام نداده و احتیاطات چندی را فراموش کرده است.

ریو به طرف مطبخ می رفت. وقتی که به اطاق بازگشت تارو دید که او آمپول های بزرگ سرم همراه آورده است. گفت:

- آه، پس خودش است!

- نه، ولی باید احتیاط کرد.

تارو به جای هر پاسخی بازوی خود را پیش آورد و تزریق طولانی را که خودش بارها برای بیماران انجام داده بود، تحمل کرد. ریو گفت:



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

-امشب خواهیم دید.
و به صورت تارو نگاه کرد.
-برای سوا کردن من تصمیمی نمی گیری ریو؟
-هیچ مسلم نیست که شما طاعون داشته باشید.
تارو به زحمت لبخند زد و گفت:
-برای اولین بار است که می بینم سرم تزریق می شود، بی آنکه بلافاصله دستور تجرید داده شود.
ریو سرش را بر گرداند و گفت:
-من و مادرم از تو مواظبت خواهیم کرد. اینجا برایتان بهتر خواهد بود.
تارو خاموش ماند و ریو که آمپولها را سر جای خود می گذاشت قبل از اینکه برگردد صبر کرد که او حرف بزند. بالاخره به طرف تختخواب رفت.
بیمار او را نگاه می کرد. چهره اش خسته بود اما چشمان خاکستری رنگش آرام بود. ریو به او لبخند زد:
-اگر می توانید بخوابید. من فوراً بر می گردم.
وقتی که دم در رسید شنید که تارو صدایش می کند. به طرف او برگشت. اما گوئی تارو کشاکشی در درون خود داشت و نمی دانست آنچه را که می خواهد بگوید چگونه بیان کند. بالاخره گفت:
-ریو، باید همه چیز را به من بگوئید. احتیاج دارم که بدانم.
-به شما قول می دهم.
تارو چهره ورزیده اش را کمی درهم کشید و لبخندی زد و گفت:
-متشکرم. قصد مردن ندارم و مبارزه خواهم کرد. اما اگر بازی را باخته باشم می خواهم که خوب تمام کنم.
ریو خم شد و شانه او را فشرد و گفت:
-نه، برای رسیدن به تقدس باید زنده بود، مبارزه کنید.
در عرض روز، سرما که بسیار شدید بود کمی از شدت خود کاست اما بعد از ظهر جای خود را به رگبار و تگرگ تندی داد. هنگام غروب، آسمان کمی باز شد و سرما گزنده تر شد. ریو در آغاز شب به خانه برگشت، بی آن



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

که پالتواش را در آورد وارد اطاق دوستش شد، مادرش بافتنی می‌بافت. تارو گوئی از جای خود تکان نخورده بود، اما لب‌هایش که بر اثر تب سفید شده بود از نبردی که در درون او جریان داشت حکایت می‌کرد. دکتر پرسید:

-خوب؟ چطورید؟

تارو شانه‌های پهنش را که از رختخواب بیرون افتاده بود کمی تکان داد و گفت:

-هیچ، دارم می‌بازم.

دکتر به روی او خم شد. غده‌ها در زیر پوست سوزان تشکیل شده بود و سینه‌اش گوئی صداهاى یک کارگاه آهنگری زیرزمینی را در خود داشت. تارو به طور عجیبی عوارض هر دو نوع بیماری را نشان می‌داد، ریو وقتی که اندام خود را راست می‌کرد گفت که هنوز وقت کافی نبوده است که سرم همه اثر خود را نشان دهد. تارو خواست چند کلمه بگوید اما موجی از تب گلوی او را فشرده و کلمات را در خود غرق کرد.

پس از شام ریو و مادرش برگشتند و در کنار بیمار نشستند. شب برای او با مبارزه آغاز می‌شد و ریو می‌دانست که این نبرد سخت با فرشته طاعون تا بامداد ادامه خواهد یافت.

قویترین سلاح تارو، شانه‌های محکم و سینه پهن او نبود، بلکه این خونی بود که کمی پیش ریو زیر سوزن جاری ساخته بود، و در این خون، چیزی که درونی‌تر از روح بود و هیچ دانشی نمی‌توانست آن را کشف کند. و ریو می‌بایستی فقط مبارزه دوست خود را تماشا کند. چندین ماه شکست پیایی به او آموخته بود که میزان تأثیر آنچه را که می‌بایست انجام دهد، دمل‌هائی را که می‌بایست ایجاد کند، داروهای مقوی را که می‌بایست تزریق کند، قبلاً پیش‌بینی کند. در واقع یگانه وظیفه او فرصت دادن به آن تصادفی بود که در اغلب موارد روی نمی‌داد. و می‌بایستی این تصادف روی بدهد. زیرا ریو خود را با چهره‌ای از طاعون روبرو می‌دید که مبهوتش می‌کرد. یک بار دیگر طاعون روش‌هائی را که بر ضدش به کار می‌رفت منحرف می‌کرد. از مکان‌هائی که مستقر شده بود ناپدید می‌شد و در



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

جاهائی ظاهر می گشت که انتظارش را نداشتند. یکبار دیگر می کوشید که به حیرت اندازد.

تارو بی حرکت مبارزه می کرد. سراسر شب، در برابر جهش های بیماری کوچکترین هیجانی نشان نداد فقط با همه هیکل درشت خویش و با صبر و شکیبائی مبارزه را ادامه داد. اما حتی یکبار نیز زبان باز نکرد تا با آن لحن خاص خود بگوید که تفریح و سرگرمی برایش پایان یافته است. ریو فقط مراحل نبرد را در چشمان دوستش مشاهده می کرد که به نوبت باز یا بسته بود. پلک ها بر روی هم فشرده یا از هم فاصله گرفته بود و نگاه بر روی چیزی ثابت مانده و یا به دکتر و مادرش دوخته شده بود. هر بار که نگاه دکتر با این نگاه تلاقی می کرد، تارو با کوشش زیادی لبخند می زد.

در این میان، صدای پاهای سریعی را از کوچه شنیدند. عابری از جلو غرش دوردستی فرار می کردند که کم کم نزدیک شد و کوچه را از ریزش خود آکند: باران از نو شروع شده بود، و کمی بعد با تگرگی در آمیخت که روی کف کوچه صدا می کرد. در برابر پنجره ها پرده های بزرگ موج زدند. در نیمه تاریکی اطاق، ریو که لحظه ای بر اثر باران حواسش پرت شده بود دوباره تارو را که صورتش با نور چراغ خوابی روشن بود نگاه می کرد. مادرش بافتنی می بافت و گاهگاه سر بر می داشت و به دقت بیمار را نگاه می کرد. اکنون دکتر همه کارهائی را که باید انجام می داد کرده بود، پس از باران، سکوت در اطاق عمیق تر شد. دکتر که بر اثر بی خوابی متشنج بود، احساس می کرد که در مرزهای سکوت، آن صغیر ملایم و منظم را می شنود که در سراسر اپیدمی همراهش بوده است. به مادرش اشاره ای کرد که برود و بخوابد. مادام ریو با حرکت سر رد کرد و چشمانش برق زد. بعد در کمال دقت با نوک میل های بافندگی، دانه ای را که از آن اطمینان نداشت امتحان کرد. ریو برخاست تا به بیمار آب بدهد و برگشت و نشست.

رهگذران، با استفاده از آرام شدن باران، به سرعت از پیاده رو می گذشتند. صدای قدم هاشان کمتر می شد و دور می گشت. دکتر برای نخستین بار پی برد که این شب، پر از عابریان دیر وقت و خالی از زنگ های



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

آمبولانس، شبیه شب‌های دوران گذشته است. شبی بود نجات یافته از طاعون. و گوئی بیماری که به زور سرما و روشنائی و ازدحام مردم رانده شده بود، از اعماق تاریک شهر فرار کرده و به این اطاق گرم پناه آورده بود تا آخرین هجوم خود را به تن بی حرکت تارو بیاورد. دیگر خرمن کوب بلا در آسمان شهر نمی چرخید، اما آهسته در هوای سنگین اطاق صفیر می زد. صدای آن بود که ریو از ساعت‌ها پیش می شنید. می بایستی صبر کنند تا در آنجا هم این صفیر خاموش شود. تا در آنجا هم طاعون اعتراف به شکست کند.

کمی پیش از سپیده دم، ریو به طرف مادرش خم شد و گفت:
- تو باید بخوابی تا بتوانی ساعت هشت جای مرا بگیری. پیش از خوابیدن، قطره در دماغت بریز.

مادام ریو برخاست. بافتنی اش را جمع کرد و به طرف رختخواب رفت. تارو از مدتی پیش چشمهایش را باز نمی کرد. عرق، موهای او را روی پیشانی محکمش حلقه کرده بود. مادام ریو آه کشید و بیمار چشمانش را باز کرد. چهره مهربان را دید که روی صورتش خم شد است و لبخند مصرانه دوباره ظاهر شد. اما چشم‌ها بلافاصله بسته شد. ریو وقتی که تنها ماند روی صندلی راحتی که مادرش ترک کرده بود جای گرفت. کوچه ساکت بود و اکنون سکوت مطلق برقرار بود. سرمای صبحگاهی رفته رفته در اطاق احساس می شد.

دکتر چرتش برد، اما اولین کالسکه بامدادی او را از این چرت بیرون کشید. تنش لرزید و تارو را نگاه کرد. پی برد که وقفه‌ای روی داده و بیمار هم خوابش برده است. چرخ‌های چوبی و آهنی کالسکه اسبی هنوز در دوردست می چرخید. وقتی که دکتر به طرف تختخواب پیش رفت، تارو با چشمان بی حالتش او را نگاه می کرد، گوئی هنوز، با چشمان باز در خواب بود. ریو پرسید:

- خوابیدید. نه؟

- آری.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

- بهتر نفس می کشید؟
- کمی. این می تواند مفهومی داشته باشد؟
ریو ساکت ماند، و پس از لحظه ای گفت:
- نه، تارو، این هیچ مفهومی ندارد. شما هم مثل من از تخفیف بامدادی
خبر دارید.

تارو تصدیق کرد و گفت:
- متشکرم. همیشه به من جواب درست بدهید.
ریو در پای تختخواب نشسته بود. در کنار خودش، پاهای تارو را،
کشیده و سفت، مانند پاهای مرده ای احساس می کرد. تارو محکمتر نفس
می کشید. نفس نفس زنان گفت:

- تب دوباره شروع می شود. نه، ریو؟
- آری، اما ظهر. آن وقت می توانیم نظری بدهیم.
تارو چشمهایش را بست، گوئی می خواست نیروهای خود را جمع
کند. حالت خستگی و بیزاری در قیافه اش خوانده می شد. در انتظار تبی بود
که از هم اکنون در گوشه ای از اعماق درونش به جنب و جوش افتاده بود.
وقتی که چشم ها را باز کرد نگاهش کدر شده بود. وقتی این نگاه روشن شد
که ریو را دید به طرف او خم شده است. دکتر می گفت:
- بخورید.

تارو آب خورد و سرش را روی بالش رها کرد. گفت: «طولانی است»
ریو بازوی او را گرفت اما تارو که نگاههایش را برگردانده بود دیگر
عکس العملی به خرج نمی داد. و ناگهان تب، چنان که گوئی سدی را در
درون شکسته باشد، آشکارا تا پیشانی او حمله آورد. وقتی که نگاه تارو به
طرف دکتر بازگشت، ریو با چهره عصبی اش کوشید که به او دل و جرأت
بدهد. لبخندی که تارو کوشید بزند، از فک های بهم فشرده و لب هائی که با
کفی سفید رنگ اندوده شده بود فراتر نرفت. اما در چهره منجمدش،
چشم ها باز هم با همه برق جرأت درخشیدند.
ساعت هفت مادام ریو وارد اطاق شد، دکتر به دفتر کارش رفت تا به



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

بیمارستان تلفن کند و عوضی برای خود معین کند. همچنین تصمیم گرفت عیادت‌هایش را به وقت دیگری بگذارد. لحظه‌ای روی نیمکت مطبش دراز کشید. اما تقریباً بلافاصله برخاست و به اطاق بازگشت، تارو سرش را به طرف مادام ریو برگردانده بود و این اندام کوچک را که در کنار او روی یک صندلی نشسته و دست‌ها را روی ران‌ها به هم آورده بود نگاه می‌کرد. او با چنان دقتی پیرزن را نگاه می‌کرد که مادام ریو انگشت خود را به روی لب‌ها گذاشت و برخاست و چراغ بالای سر او را خاموش کرد. اما در پشت پرده‌ها، روز به سرعت روشن می‌شد و کمی بعد، وقتی که خطوط چهره بیمار از میان تاریکی مشخص شد، مادام ریو دید که تارو باز هم همانطور نگاهش می‌کند. به طرف او خم شد، بالشش را درست کرد و وقتی که به جای خود بر می‌گشت لحظه‌ای دست خود را روی موهای خیس و درهم ریخته‌اش گذاشت. در آن لحظه صدای گنگی را شنید که گوئی از ته چاه در می‌آمد و از او تشکر می‌کرد و می‌گفت که حالا راحت‌تر است. وقتی که دوباره به جای خود نشست، تارو چشمانش را بسته بود و چهره ناتوانش، با وجود دهان قفل شده، گوئی از نو لبخند می‌زد.

هنگام ظهر، تب به اوج خود رسیده بود. نوعی سرفه داخلی اندام بیمار را تکان می‌داد. اکنون تارو خون بالا می‌آورد. خیارک‌ها دیگر باد نمی‌کرد و سفت و سخت، مانند مهره‌هایی که در گودی مفاصل پیچ شود به جای خود باقی بود. و ریو شکافتن آنها را غیر ممکن شمرد. در فواصل تب و سرفه، تارو باز هم دورادور، دوستانش را نگاه می‌کرد. اما کمی بعد، دیگر چشمانش کمتر باز می‌شد و برقی که چهره درهم ریخته‌اش را روشن می‌کرد لحظه به لحظه جلای خود را از دست می‌داد. طوفانی که جسم او را با جهش‌های تشنج‌آلود تکان می‌داد، دورادور برقی در این چهره پدید می‌آورد و تارو به تدریج در ژرفنای این طوفان فرو می‌رفت. ریو دیگر در برابر خود فقط ماسک بی‌حالتی را داشت که لبخند از آن رخت بر بسته بود. این هیكل انسانی که آن همه به وی نزدیک بود اکنون با ضربت نیزه سوراخ شده، با رنجی فوق بشری گذاخته گشته و با همه بادهای خشمگین آسمان درهم پیچیده بود و اکنون



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

در برابر چشمان او به اعماق آب‌های طاعون فرو می‌رفت و ریو برای نبرد با این طغیان هیچ قدرتی نداشت. مجبور بود با دست خالی و قلب شکسته، بی‌سلاح و بی‌یاور بر ساحل بایستد و شاهد این مصیبت باشد. و عاقبت اشک‌های ناتوانی بر چهره ریو ریخت و نگذاشت او ببیند که تارو ناگهان به سوی دیوار برگشت و با ناله‌ای تو خالی جان داد؛ چنان که گوئی در گوشه‌ای از وجود او سیم حساسی پاره شده باشد.

شبی که به دنبال آن آمد دیگر شب نبرد نبود، بلکه شب سکوت بود. در این اطاق بریده از دنیا بر فراز این جسد که اکنون لباسی به تن داشت، ریو گسترش آن آرامش حیرت‌آور را احساس کرد که چندین شب پیش، در روی تراس بر فراز طاعون و به دنبال حمله به دروازه‌ها بر قرار شده بود. از هم اکنون، به همان سکوتی می‌اندیشید که در بستر خالی مردگان احساس می‌شد. همه جا همان وقفه، همان فاصله باشکوه و همان آرامشی بود که به دنبال نبردها می‌آمد. و این سکوت، سکوت شکست بود. اما این سکوتی که اکنون دوست او را در بر گرفته بود، متراکم‌تر بود. و با سکوت کوچه‌ها و شهر آزاد شده از طاعون چنان تطبیقی داشت که ریو احساس کرد این بار شکست نهائی است، همان سکوتی که جنگ‌ها را پایان می‌دهد و از صلح و آرامش عذاب علاج ناپذیری می‌سازد. دکتر نمی‌دانست که آیا تارو به هنگام مرگ به آرامش دست یافته است یا نه؟ اما دست کم در این لحظه می‌دانست که دیگر برای خود او آرامشی امکان نخواهد داشت، همان طور که برای مادر جدا شده از فرزند یا برای مردی که دوستش را کفن می‌کند آرامشی وجود ندارد.

در بیرون همان شب سرد بود و ستارگان یخ زده در آسمان روشن و منجمد. در اطاق نیمه تاریک، سنگینی سرما بر روی شیشه‌ها و نفس رنگ باخته یک شب قطبی احساس می‌شد. در کنار تخت‌خواب، مادام ریو با همان حالت خودمانی‌اش نشسته بود و طرف راست را چراغ خواب روشن کرده بود. در وسط اطاق، دور از روشنایی، ریو در صندلی راحتی منتظر بود. فکر زنش هر لحظه به مغز وی می‌رسید ولی او خود را از این فکر رها می‌کرد.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

در آغاز شب، صدای قدم‌های عابران را در شب یخ زده به وضوح شنیده بود. مادام ریو پرسیده بود:

- ترتیب همه کار را دادی؟

- آری، تلفن کردم.

و آنگاه شب زنده‌داری خاموش خود را از سر گرفته بود. مادام ریو گاهگاه پسرش را نگاه می‌کرد. هر وقت که نگاه‌هاشان با هم تلاقی می‌کرد، ریو به او لبخند می‌زد. صداهای آشنا در شب به دنبال هم شنیده می‌شد. با این که هنوز رسماً اجازه داده نشده بود، اتومبیل‌ها دوباره به راه افتاده بودند. آنها به سرعت بر روی سنگفرش می‌لغزیدند و ناپدید می‌شدند و دوباره ظاهر می‌شدند. صداهای نداها، باز هم سکوت، صدای پای اسب، جیرجیر پیچیدن دو تراموا، همه‌نامه‌شخص، و باز هم نفس‌های شب.

- برنار؟

- بلی.

- خسته نیستی؟

- نه.

می‌دانست که مادرش چه فکر می‌کند و می‌دانست که مادرش در این لحظه او را دوست می‌دارد. اما در عین حال می‌دانست که دوست داشتن یک موجود چیز مهمی نیست و یا دست کم عشق هرگز آنقدر قوی نیست که بیان خاص خودش را پیدا کند. بدینسان او و مادرش پیوسته همدیگر را در میان سکوت دوست داشتند. و بالاخره مادر - و یا پسر - به نوبه خود خواهد مرد بی‌آنکه در سراسر زندگی شان توانسته باشند، بیان برجسته‌ای از محبت خود بکنند. به همین ترتیب او در کنار تارو زندگی کرده بود آن روز تارو مرده بود بی‌آنکه دوستی شان واقعاً مجال زیستن پیدا کند. تارو همانطور که خودش می‌گفت بازی را باخته بود. اما آیا چه بردی نصیب ریو شده بود؟ برد او در این میان فقط این بود که طاعون را بشناسد و به یاد بیاورد؛ دوستی را بشناسد و به یاد بیاورد، محبت را بشناسد و روزی مجبور باشد که به یاد بیاورد. تمام آنچه انسان می‌توانست در بازی طاعون و زندگی ببرد، عبارت از



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

معرفت و خاطره بود. و شاید آنچه تارو «بردن بازی» می‌نامید همین بود. باز هم اتومبیلی گذشت و «مادام ریو» کمی روی صندلیش تکان خورد. ریو به او لبخند زد. مادرش به او گفت که خسته نیست و بلافاصله افزود:

- تو باید بروی آنجا در کوهستان استراحت کنی.
- حتماً مامان.

آری، آنجا استراحت می‌کرد. چرا نکند؟ این کار در عین حال برای او بهانه‌ای می‌شد برای یادبود. اما اگر بردن بازی فقط همین بود، زیستن، تنها با آنچه انسان می‌داند و آنچه به یاد می‌آورد و محروم از آنچه آرزو دارد، چه دشوار بود. بی‌شک تارو نیز همینطور زیسته بود و می‌دانست که زندگی بدون آرزوها چقدر عقیم است. آرامش بی‌امید و آرزو وجود ندارد و تارو که حق محکوم کردن هیچکس را به انسان نمی‌داد و با این همه می‌دانست که هیچکس نمی‌تواند از محکوم ساختن خودداری کند و قربانیان نیز گاهی خود را در مقام جلاد می‌بینند... آری تارو در چنگ آشفستگی و تضاد زندگی کرده بود و هرگز امید و آرزو را به خود ندیده بود. آیا به همین سبب بود که به فکر «تقدس» افتاده و آرامش درون را در خدمت به مردم جسته بود؟ در حقیقت ریو هیچ نمی‌دانست و این نکته از نظر او چندان اهمیتی نداشت. یگانه تصویرهایی که از تارو در مغز او می‌ماند تصویر مردی بود که فرمان اتومبیل او را محکم در دست می‌گرفت تا آن را براند و تصویر این تن درشتی که اکنون بی‌حرکت دراز کشیده بود. گرمای زندگی و تصویر مرگ... این بود معرفت.

بی‌شک به همین سبب بود که دکتر ریو صبح آن روز با کمال آرامش خبر مرگ زنش را دریافت کرد. در دفتر کارش بود. مادرش تقریباً دوان دوان آمده بود تا تلگرامی را به او بدهد، بعد برای اینکه انعامی به نامهرسان بدهد بیرون رفته بود. وقتی که بازگشت، پسرش تلگرام گشوده را در دست گرفته بود. مادرش او را نگاه کرد، اما ریو مصرانه، صبح زیبایی را که روی بندرگاه بالا می‌آمد از پنجره نگاه می‌کرد. مادام ریو گفت:



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

-برنار.

دکتر با گیجی او را نگاه کرد.

مادام ریو پرسید:

-در تلگرام خبری بود؟

ریو تصدیق کرد:

-آری بود. امروز یک هفته است.

مادام ریو سرش را به طرف پنجره برگرداند. دکتر خاموش بود. بعد به مادرش گفت که گریه نکند و گفت که انتظار چنین خبری را داشت اما با وجود این دشوار بود. فقط، به هنگام گفتن این حرف، می دانست که رنج او غیر منتظر نیست. از ماه‌ها پیش، و از دو روز پیش، همین رنج بود که ادامه داشت.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

عاقبت، دروازه‌های شهر در سپیده دم یکی از بامدادن زیبای فوریه، همراه با تبریک مردم، روزنامه‌ها، رادیو و اعلامیه‌های استانداری باز شد. اکنون به عهده‌راوی است که وقایع‌نگار ساعت‌های بعد از افتتاح دروازه‌ها باشد. با اینکه خود او از کسانی بود که آزاد نبودند با همه وجودشان در این شادی شرکت کنند.

جشن‌های بزرگ برای روز و برای شب ترتیب داده شده بود. قطارها در ایستگاه‌های راه‌آهن دود و دم به راه انداختند و در همان حال کشتی‌ها که از دریا‌های دوردست آمده بودند، در بندرگاه ما پهلو گرفتند تا با روش خاص خود نشان دهند که آن روز، برای کسانی که از جدائی می‌نالیدند روز بزرگ وصال است.

در این جا به سادگی می‌توان آن احساس جدائی را که مدت‌ها در دل همشهریان ما جای گرفته بود، تصور کرد و دانست که به چه صورتی در آمده بود. قطارهایی که در سراسر روز وارد شهر ما شدند عیناً مانند قطارهایی که از شهر خارج شدند آکنده از مسافر بودند. هر کسی در اثنای آن پانزده روز انتظار برای خود بلیط قطار خریده بود و همه از این می‌ترسیدند که مبدا تصمیم‌انداری در آخرین لحظه لغو شود. عده‌ای از مسافران که به شهر نزدیک می‌شدند، کاملاً از هراس‌های خویش نجات نیافته بودند، زیرا اگر



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

هم به طور کلی از سرنوشت نزدیکان خود با خبر بودند، از سرنوشت دیگران و خود شهر خبری نداشتند و در خیال، چهره وحشتناکی برای آن ساخته بودند. اما این نکته فقط درباره کسانی صدق می‌کرد که در طول آن مدت در آتش شور و سودا نسوخته بودند.

سودازدگان، در واقع، تسلیم فکر ثابت خویش بودند. تنها یک چیز برای آنان تغییر کرده بود: زمان ... که در سراسر ماه‌های غربت‌شان خواسته بودند آن را جلوتر برانند تا زودتر بگذرد. باز هم وقتی که منظره شهر ما را از دور می‌دیدند، با شور و شوق می‌خواستند که بر سرعت آن بیفزایند. اما به محض اینکه قطار آغاز به توقف کرد آرزو کردند که زمان دیرتر بگذرد. احساس نامشخص و در عین حال تند و تیز همه این ماه‌هایی که برای عشق‌شان از دست رفته بود، ادعای مبهم نوعی پاداش را در آنان به وجود می‌آورد که بر اثر آن، زمان سرور و شادی دوبار کندتر از زمان انتظار بگذرد. آنان که در یک اطاق یا بر روی اسکله منتظرشان بودند، نظیر رامبر که زنش به محض خبر شدن، از هفته‌ها پیش مقدمات رسیدن به او را فراهم کرده بود - دچار همان بی‌صبری و همان آشفتگی بودند. زیرا این عشق یا این محبت را ماه‌های طاعون به صورت «ذهنی» در آورده بود، و رامبر با تنی لرزان منتظر بود این احساس ذهنی را با موجودی مادی که تکیه‌گاه آن شمرده می‌شد روبرو کند.

آرزو داشت دوباره به همان کسی مبدل شود که در آغاز اپیدمی آماده بود به یک حمله از شهر فرار کند و به دیدن کسی بشتابد که دوستش داشت. اما می‌دانست که چنین تحولی ممکن نیست. می‌دانست که طاعون در او نوعی گیجی به وجود آورده است که با همه نیروی خویش می‌کوشد آن را انکار کند و با وجود این مانند اضطراب گنگی در درونش ادامه می‌یابد. از جهتی این احساس را داشت که طاعون بسیار ناگهانی پایان یافته و او حضور ذهن لازم را نداشته است. سعادت با آخرین سرعت پیش می‌آمد و حادثه‌ای که روی داده بود سرعتش از انتظار بیشتر بود. رامبر پی می‌برد که همه چیز به یکباره به او پس داده خواهد شد و شادی التهایی است که لذت بردن از آن



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

ممکن نیست.

وانگهی، همه کس، با آگاهی کمتر یا بیشتر، نظیر او بودند و در اینجا باید از همه صحبت کرد. در این سکوی راه‌آهن که زندگی شخصی آنان آغاز می‌شد، هنوز هم با مبادله چشمک‌ها و لبخندها، اشتراک وضع خویش را با دیگران احساس می‌کردند. اما احساس غربت‌شان، به محض دیدن اولین دود و دم قطار ناگهان در زیر رگبار شادی مبهم و گیج‌کننده‌ای خاموش شد. وقتی که قطار ایستاد، جدائی‌های دور و درازی که اغلب بر روی همین سکوی راه‌آهن آغاز شده بود، در یک ثانیه پایان یافت. در همان لحظه‌ای که بازوها با حرصی پر از شور و شادی به دور تنی حلقه شد که شکل جسمانی آن را فراموش کرده بودند. خود رامبر وقت نگاه کردن به این موجودی را که به سوی او می‌دوید و خود را به سینه او می‌فشرد پیدا نکرد. وقتی او را در میان بازوانش گرفته بود و سری را که فقط موهای آشنای آن را می‌توانست ببیند به سینه می‌فشرد، اشک‌هایی را که نمی‌دانست زائیده شادی حاضر است یا رنج نهفته آن مدت طولانی، رها کرد تا بریزد. دست کم مطمئن بود که این اشک‌ها نخواهد گذاشت او بداند این چهره‌ای که در گودی شانه‌اش پنهان شده است چهره رؤیاهای دور و دراز اوست یا چهره یک بیگانه. بعدها می‌توانست پی ببرد که آیا سوءظن او حقیقت داشت یا نه؟ فعلا می‌خواست مانند همه رفتار کند. مانند همه کسانی که در اطرافش بودند و گوئی فکر می‌کردند که ممکن است طاعون بیاید و برود بی‌آنکه دل‌های مردم را تغییر دهد.

در حالی که همدیگر را تنگ در بازوان می‌فشردند به خانه‌هاشان رفتند. هیچ چیز دیگری در دنیا نمی‌دیدند، ظاهراً بر طاعون پیروز شده بودند، همه بدبختی‌ها را فراموش کرده بودند و نیز به یاد کسانی نبودند که باز با همان قطار آمده و هیچکس را نیافته بودند و آماده بودند که در خانه‌هاشان با تأیید آن ترسی روبرو شوند که قبلاً سکوت طولانی در دل‌هاشان به وجود آورده بود.

برای اینان که هیچ همراهی بجز رنج تازه نفس‌شان نداشتند، برای



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

عده‌ای دیگر که در این لحظه خود را تسلیم خاطره موجود از دست رفته‌ای می‌کردند، وضعی کاملاً دگرگونه وجود داشت و احساس جدائی در آنان به اوج خود رسیده بود. برای اینان، یعنی مادران، شوهران و عاشقانی که همه نشاط زندگی‌شان را همراه موجودی که اکنون در گودالی ناشناس ناپدید شده و یا به صورت مشتی خاکستر در آمده بود از دست داده بودند، همیشه طاعون بود.

اما چه کسی به این تنهایی‌ها فکر می‌کرد؟ به هنگام ظهر آفتاب بر نفس‌های سرما که از بامداد در هوا می‌جنگید غلبه کرده بود و امواج مداوم نور ثابت خود را بر روی شهر می‌ریخت، روز متوقف شده بود. توپ‌های استحکامات، بر فراز تپه‌ها، لاینقطع در آسمان یکنواخت غریدند. تمام مردم شهر بیرون می‌ریختند تا این لحظه فشرده را که در آن دوران رنج‌ها پایان می‌گرفت و دوران فراموشی هنوز نرسیده بود جشن بگیرند.

در همه میدان‌ها می‌رقصیدند. روز به روز عبور و مرور به طور قابل ملاحظه‌ای در افزایش بود و اتومبیل‌ها که فراوان شده بودند، به زحمت در کوچه‌های شلوغ پیش می‌رفتند. ناقوس‌های شهر سراسر بعدازظهر را می‌نواختند و با طنین‌هاشان آسمان آبی و طلائی را آکنده می‌ساختند. در کلیساها دعای شکران خوانده می‌شد، اما در همان حال مراکز خوش‌گذرانی هم از جمعیت مالا مال بود، کافه‌ها، بی‌آنکه در غم آینده باشند، آخرین مشروبات خود را پخش می‌کردند. جلو پیشخوان آنها جمع مردمی که ظاهر هیجان‌زده‌ای داشتند، به همدیگر فشار می‌آوردند. و در میان آنان جفت‌هایی دست در آغوش هم داشتند و از این که مردم شاهد حرکاتشان باشند پروائی نداشتند. همه فریاد می‌زدند یا می‌خندیدند. آن نیروی حیاتی را که در ظرف چند ماه ذخیره کرده و روح خود را بر آن نگهبان گذاشته بودند، در این روزی که گوئی روز زنده ماندن‌شان بود، به مصرف می‌رساندند. فردا خود زندگی با همه احتیاط‌کاری‌هایش آغاز می‌شد. فعلاً مردمی که از طبقات گوناگون بودند، در کنار هم می‌نشستند و برادرانه رفتار می‌کردند، مساواتی را که حضور مرگ نتوانسته بود عملی سازد، شادی و



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

سرور نجات، دست کم برای چند ساعت برقرار کرده بود. اما همه چیز در این جنجال مبتدل خلاصه نمی شد. آنان که در پایان روز در کنار رامبر کوچه‌ها را پر کرده بودند، اغلب، شیرین‌ترین خوشبختی‌ها را در زیر نقاب ظاهری آرام مخفی داشتند. جفت‌ها و خانواده‌های متعدد، فقط ظاهر گردش‌کنندگان ساکتی را داشتند. در واقع اغلب آنها به بازدید مکان‌هایی می‌رفتند که در آن مکان‌ها رنج برده بودند. و کارشان این بود که علائم آشکار و یا مخفی طاعون و آثاری را که از خود به جای گذاشته بود، به از راه رسیدگان نشان دهند. در بعضی موارد به این اکتفاء می‌کردند که نقش راهنمای طاعون دیده و نقش کسی را بازی کنند که شاهد حوادث فراوان بوده است و بی آن که خاطره ترس و وحشت را تجدید کنند از خطر حرف می‌زدند. این خوشی‌ها بی‌آزار بود. اما در موارد دیگر این شرح به صورت لرزاننده‌ای در می‌آمد، مثلاً عاشقی که خود را تسلیم دلهره شیرین خاطرات کرده بود، می‌توانست به همراهش بگوید: «در این مکان و در چنین زمانی تو را آرزو کردم و تو نبودی.» این سیاحان شور و عشق در آن لحظه می‌توانستند وضع خودشان را تشخیص دهند: آنان در میان اقیانوس هیاهو که احاطه‌شان کرده بود، جزیره‌های کوچکی از زمزمه و راز گوئی بودند آنان به مراتب بهتر از ارکسترهای چهارراه‌ها از نجات واقعی خبر می‌دادند. زیرا این جفت‌های شیفته، تنگ در کنار هم، و حریص گفتگو، در میان هیاهو با همه پیروزی و افراط سعادت، تأکید می‌کردند که طاعون پایان یافته و دوران وحشت به سر آمده است. آنان با خیال راحت و به رغم همه بدیهیات، آشنائی ما را با آن دنیای دیوانه‌واری که در آن مرگ انسان مانند مرگ مگس‌ها عادی بود، با آن وحشیگری مسلم و آن هذیان حساب شده، با آن گرفتاری و زندانی که خود را در تجاوز به همه چیز آزاد می‌شمرد و با آن بوی مرگ که اگر کسی را نمی‌کشت مبهوتش می‌ساخت انکار می‌کردند. و بالاخره انکار می‌کردند که ما همان مردم بهت‌زده‌ای باشیم که همه روزه گروهی از افرادش در کام کوره‌ای به دود چرب بدل شوند و دیگران پای در زنجیر ناتوانی و ترس به انتظار نوبت خود باشند.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

دکتر ریو که در پایان روز، برای رسیدن به محله‌های بیرون شهر، در میان صدای ناقوس‌ها، توپ‌ها و موزیک و فریادهای گوشخراش، تنها راه می‌رفت، این منظره‌ها توجهش را جلب می‌کرد. حرفه او ادامه داشت، زیرا برای بیماران تعطیل وجود ندارد. در نور زیبا و لطیفی که بر روی شهر می‌تابید، بوهای قدیمی گوشت کباب شده و مشروب رازیانه بر می‌خاست. در اطراف او چهره‌های خوشحال به سوی آسمان بر می‌گشت. مردان و زنان با چهره آتشین و با همه هیجان و فریاد هوس به گردن هم می‌آویختند. آری طاعون و وحشت پایان یافته بود و این بازوان که به هم حلقه می‌شدند، در حقیقت، می‌گفتند که طاعون عبارت از غربت و جدائی، به مفهوم عمیق کلمه، بود.

برای نخستین بار ریو می‌توانست به این حالت آشنائی که از مدت‌ها پیش در همه چهره‌های رهگذران می‌دید نامی بدهد، اکنون برای او کافی بود که به دوروبر خود نگاه کند. همه این اشخاص که همراه با بدبختی و محرومیت‌ها به پایان طاعون رسیده بودند، لباس نقشی را که سابقاً، از مدت‌ها پیش، به عهده داشتند بر تن کرده بودند و سر و وضع مهاجرانی را داشتند که نخست چهره‌هاشان و اکنون لباس‌هاشان حکایت از دوری و کشور دوردست‌شان می‌کرد. از لحظه‌ای که طاعون دروازه‌های شهر را بسته بود، آنها فقط در جدائی زیسته بودند و از آن گرمای انسانی که سبب فراموشی همه چیز می‌شود محروم مانده بودند. در هر گوشه‌ای از شهر، مردان و زنان به درجات مختلف در حسرت وصالی به سر برده بودند که برای همه آنها از یک نوع نبود ولی برای همه آنان به یک اندازه محال بود. اغلب آنان با همه نیروشان در حسرت موجود غایبی، گرمای اندامی و یا در حسرت مهربانی یا عادت فریاد زده بودند. عده‌ای بی‌آنکه خود بدانند به سبب محرومیت از دوستی مردم و به این سبب که نمی‌توانند با وسائل عادی دوستی، یعنی نامه و قطار و کشتی به آنان برسند، رنج می‌بردند. عده دیگری که بسیار کم بودند، شاید مانند تارو در آرزوی وصال چیزی به سر برده بودند که نمی‌توانستند تشریحش کنند، اما در نظرشان یگانه غنای



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

خواستنی جلوه می‌کرد. و چون نام دیگری برایش پیدا نمی‌کردند، آن را «آرامش» می‌نامیدند.

ریو همانطور راه می‌رفت. هر چه بیشتر می‌رفت ازدحام در اطراف او بیشتر می‌شد، هیاهو بالا می‌گرفت و چنین به نظرش می‌رسید که محلات بیرون شهر هر لحظه عقبتر می‌رود. به تدریج، در آن جسم عظیمی که زوزه می‌کشید تحلیل می‌رفت. اکنون فریاد این جسم عظیم را بهتر می‌فهمید زیرا دست کم برای یک سهم، فریاد خود او نیز بود. آری، همه با هم، در جسم و روحشان، از تعطیلی دشوار، از غربتی لاعلاج و از عطشی اقناع نشده رنج برده بودند. در میان پشته‌ها از کشته‌ها، زنگ‌های آمبولانس، تهدیدهای آن چیزی که ناچار سرنوشتش می‌نامیدند، پایکوبی مصرانه ترس و عصیان وحشتناک قلب‌شان، پیوسته همه‌های بزرگ در گوششان بود و این موجودات وحشت‌زده را آگاه می‌کرد که باید میهن واقعی‌شان را پیدا کنند. برای همه آنان، میهن واقعی در ورای دیوارهای این شهر دم کرده قرار داشت: در خارستان‌های عطراگین روی تپه‌ها، در دریا، در سرزمین‌های آزاد و در گرانسنگی عشق. آنان می‌خواستند به سوی آن، به سوی خوشبختی بر گردند و از همه چیز دیگر با بیزاری رو گردان شوند.

و اما درباره مفهوم این غربت و این آرزوی وصال، ریو چیزی نمی‌دانست. او که همانطور راه می‌رفت و از همه سو فشرده می‌شد و صدایش می‌زدند، کم‌کم به کوچه‌های خلوت‌تر می‌رسید و با خود می‌گفت مهم نیست که این چیزها مفهومی داشته باشد یا نه، بلکه فقط باید دید که آیا پاسخگوی امیدهای مردم بوده است یا نه؟

اکنون خود او می‌دانست که چه پاسخی داده شده است، و آن پاسخ را در اولین کوچه‌های محلات بیرون شهر که تقریباً خالی بود بهتر می‌یافت، آنان که به کم قناعت کرده و فقط خواسته بودند به خانه عشق‌شان برگردند، اغلب پاداش یافته بودند. هر چند که بعضی از آنها هم همانطور تنها در شهر راه می‌رفتند و کسی را که در انتظارش بودند نیافته بودند. و باز خوشبخت بودند کسانی که دو بار جدا نشده بودند، مانند بعضی‌ها که



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

پیش از طاعون نتوانسته بودند با اولین کوشش، آشیان عشق خود را بنا کنند و در طول سالها کورکورانه به دنبال توافق دشواری بودند که عشاق از هم بریده را به همدیگر می پیوندد. آنان مانند ریو این سبکباری را داشتند که همه چیز را به عهده زمان بگذارند و برای همیشه جدا شده بودند. اما دیگران، مانند رامبر بدون تردید، موجود غائبی را که گمان می کردند از دست داده اند، باز یافته بودند. آن روز صبح ریو به هنگام جدا شدن از او گفته بود: «جرات داشته باشید. حالا است که باید حق داشت.» آنها دست کم برای مدتی خوشبخت می شدند. اکنون می دانستند اگر چیزی هست که می توان پیوسته آرزو کرد و گاهی به دست آورد محبت بشری است.

برعکس برای همه آنان که به چیزی فوق بشری رو کرده بودند که حتی تصورش را هم نداشتند، پاسخی نبود. تارو شاید به آن آرامش دشواری که منظورش بود رسیده بود. اما آن را فقط در مرگ یافته بود و در ساعتی دیگر به کارش نمی آمد. دیگران، برعکس، به آرزوی خویش رسیده بودند، زیرا فقط چیزی را خواسته بودند که در خودشان بود و ریو آنان را دم در خانه هاشان می دید که در روشنایی دم غروب، با همه نیروی خویش دست در کمر هم انداخته و با شور و شوق همدیگر را نگاه می کنند. و ریو در لحظه ای که به کوچه گران و کتار می پیچید، با خود می گفت اشتباه نکرده ایم اگر بگوئیم که شادی، دست کم گاهگاه، کسانی را که به بشر و عشق محقر و شدید او اکتفا کرده اند، پاداش می دهد.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

این وقایع به پایان می‌رسد. وقت آن است که دکتر برنار ریو اعتراف کند که نویسنده آن است. اما پیش از نگاشتن آخرین حوادث آن، دست کم می‌خواهد دخالت خود را در این کار توجیه کند و بگوید که اصرار داشته است لحن شاهد بی‌طرفی را داشته باشد. در سراسر مدت طاعون، حرفه او ایجاب می‌کرد که با اغلب همشهریان خویش تماس بگیرد و از احساسات آنها خبردار شود. پس برای نقل آنچه دیده و شنیده بود، موقعیت خوبی داشت. اما خواسته است که این کار را با خویشتن داری مطلوبی انجام دهد. به طور کلی کوشیده است چیزی بیش از آنچه خود دیده است نقل نکند، به همدردان دوران طاعونش افکاری را که مجبور نبودند داشته باشند نسبت ندهد و فقط از متونی که تصادف و یا بدبختی در اختیارش گذاشته بود استفاده کند.

او که در مورد نوعی جنایت برای ادای شهادت احضار شده، همانطور که شایسته شاهد با حسن نیتی است جانب احتیاط خاصی را نگه داشته است. اما در عین حال بنا به قانون هر قلب شریف، به طور قاطع جانب قربانی را گرفته و خواسته است در یگانه واقعیت‌هایی که بین‌شان مشترک بود، یعنی عشق، رنج و غربت، به انسان‌ها و به همشهریانش ملحق شود. بدینسان حتی یکی از دلهره‌های همشهریانش نیست که او در آن شریک نباشد و هیچ



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

وضعی نیست که وضع او هم شمرده نشود.

برای اینکه شاهد صادقی باشد مجبور بود که بخصوص صحنه‌ها و اسناد و شایعات را نقل کند. اما درباره آنچه شخصاً برای گفتن داشت و درباره انتظار خویشتن و رنج‌هایش می‌بایستی سکوت کند. اگر از آنها استفاده کرده است، فقط برای فهمیدن و یا فهماندن همشهریانش و یا برای دادن شکلی تا حد امکان صریح به آن چیزی بوده است که آنها به طور مبهمی احساس می‌کردند. حقیقت را بخواهید این کوشش مصلحتی برای خود او چندان گران تمام نشده است. وقتی می‌دید و سوسه شده است که راز درون خود را با هزاران صدای طاعون زدگان در آمیزد، خودداری کرده و با خود گفته است که حتی یکی از عذاب‌های او نیست که در عین حال مال دیگران نباشد و در دنیائی که درد و رنج‌ها اغلب فردی است این خود امتیازی شمرده می‌شود. به طور قطع او می‌بایستی به نام همه حرف بزند.

اما، دست کم، یکی از همشهریان ما هست که دکتر ریو نمی‌توانست به نام او حرف بزند. و آن کسی است که تار و روزی درباره‌اش به ریو گفته بود: «یگانه گناه واقعی او این است که در دل، آنچه را که بچه‌ها و انسان‌ها را می‌کشد پذیرفته است؛ در باقی موارد، درد او را می‌فهمم. اما در مورد این یکی، مجبورم که او را ببخشم.» شایسته است این وقایع، با ماجرای او پایان گیرد که قلبی نادان یا بهتر بگوئیم تنها داشت.

وقتی که دکتر ریو از کوچه‌های دراز و پر سرو صدای آکنده از جشن و سرور بیرون آمد، در لحظه‌ای که به کوچه گران و کتار می‌پیچید به سدی از پاسبانان برخورد و توقف کرد. انتظار چنین چیزی را نداشت. همه‌مۀ دوردست جشن، این محله را بسیار ساکت جلوه می‌داد و انسان تصور می‌کرد که این کوچه‌ها، در عین خاموشی خلوت نیز هست. ریو کارتش را در آورد. پاسبان گفت:

- غیر ممکن است دکتر. دیوانه‌ای هست که به روی مردم تیراندازی می‌کند. اما اینجا بمانید، ممکن است به درد بخورید.

در این لحظه ریو، گران را دید که به سوی او می‌آید. گران هم هیچ



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

چیزی نمی دانست. مانع عبور او شده بودند و متوجه بود که تیرها از خانه او شلیک می شود. از دور، نمای خانه را که آخرین اشعه بی حرارت خورشید پلائیش کرده بود می دیدند. بر گرد خانه، فضای خالی وسیعی جدا شده بود که تا پیاده رو مقابل می رسید. وسط کوچه به وضوح یک کلاه و تکه پارچه کثیفی دیده می شد. ریو و گران از دور می توانستند صف دیگری از پاسبان ها را در آن سر کوچه، موازی با همین صفی که مانع پیشروی آنها شده بود ببینند. و پشت سر این صف ساکنان محله با عجله در رفت و آمد بودند. وقتی خوب نگاه کردند پاسبان های دیگری را هم دیدند که طپانچه به دست و رو به خانه، دم در بناها چمباتمه زده اند. تمام پنجره های آن خانه بسته بود، با وجود این در طبقه دوم، یک پنجره نیمه باز به نظر می رسید. سکوت مطلق در کوچه برقرار بود. فقط صدای موسیقی که از مرکز شهر می آمد، گاهگاه به گوش می رسید.

در این لحظه، از بنای مقابل دو تیر طپانچه شلیک شد و قطعات شیشه از پنجره شکسته به اطراف پرید. بعد دوباره سکوت برقرار شد. از دور، و پس از سروصداهای آن روز، این صحنه به نظر ریو باورنکردنی می آمد. ناگهان گران که سخت دچار هیجان شده بود گفت:

- این پنجره کتار است. ولی کتار که غیبش زده است.

ریو از پاسبان پرسید:

- چرا تیراندازی می کنند؟

- سرش را گرم می کنند. منتظرند که یک اتومبیل با وسائل لازم برسد..

چون به روی هر کس که بخواهد به در ساختمان نزدیک شود تیراندازی می کند. یک پاسبان تیر خورده است.

- چرا تیراندازی کرد؟

- معلوم نیست. مردم در کوچه تفریح می کردند. وقتی اولین تیر طپانچه

شلیک شد چیزی نفهمیدند. با گلوله دوم داد و فریاد بلند شد و یک نفر زخمی شد و همه فرار کردند. حتماً دیوانه است!

در سکوتی که بازگشته بود، دقیقه ها به کندی می گذشت. ناگهان



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

دیدند که از آن سر کوچه سگی ظاهر شد. اولین سگی بود که ریو پس از مدت‌ها می‌دید، «پانیول»^۱ کثیفی بود که حتماً تا آن روز صاحبانش در خانه مخفی کرده بودند. در طول دیوارها پیش می‌آمد. وقتی که نزدیک در رسید، تردید کرد، روی پاهای عقب نشست و سرش را برگرداند که کک‌هایش را تمیز کند. پاسبان‌ها با سوت‌های متعدد صدایش کردند. سرش را بلند کرد، بعد تصمیم گرفت که با تانی وسط کوچه برود و کلاه را بو کند. در همان لحظه گلوله‌ای از طبقه دوم شلیک شد و سگ مانند کلوچه‌ای روی زمین غلطید و پاهایش را به شدت تکان داد و بالاخره به پهلو افتاد و با تشنج‌های طولانی تکان خورد. در پاسخ، پنج یا شش گلوله از درهای روبرو شلیک شد و پنجره را ریزرز کرد و به زمین ریخت. سکوت دوباره برقرار شد. آفتاب کمی برگشته بود و سایه به پنجره کتار نزدیک می‌شد. صدای ترمز اتومبیل در کوچه، پشت سر دکتر شنیده شد. پاسبان گفت:

رسیدند.

پلیس‌ها در حالی که مقادیری طناب، یک نردبان و دو بسته دراز پیچیده به برزنت در پشت‌شان حمل می‌کردند از اتومبیل پائین می‌ریختند. به کوچه‌ای که روبروی خانه کتار ردیف بناها را دور می‌زد داخل شدند لحظه‌ای بعد حرکاتی دم در این خانه‌ها مشهود شد. سپس منتظر شدند. سگ دیگر تکان نمی‌خورد اما اکنون در برکه تیره‌ای غوطه‌ور بود.

ناگهان از پنجره خانه‌هایی که پاسبان‌ها اشغال کرده بودند، شلیک مسلسل دستی آغاز شد. در طول تیراندازی، پنجره‌ای که هدفشان بود خرد و خاکشیر شده و سطح تاریکی را ظاهر ساخت که ریو و گران از جایی که ایستاده بودند چیزی در آن تشخیص نمی‌دادند. وقتی که تیراندازی متوقف شد، دومین مسلسل از زاویه دیگری و از یک خانه دورتر شروع به شلیک کرد، گلوله‌ها بدون شک وارد چهارچوب پنجره می‌شد، زیرا یکی از آنها تکه آجری را شکست و پرتاب کرد. در همان لحظه سه پاسبان دوان دوان از کوچه گذشتند و به سرعت از در ورودی داخل شدند. بلافاصله سه پاسبان دیگر

۱. Epagneul نوعی سگ اسپانیایی با موهای بلند و گوش‌های آویزان.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

آنها را تعقیب کردند و تیراندازی مسلسل قطع شد. باز هم همه منتظر شدند. دو صدای انفجار دور، از داخل ساختمان به گوش رسید، بعد سروصدائی بلند شد و دیدند که مردی کوچک اندام و بی کت را، در حالی که لاینقطع فریاد می زد، به جای اینکه با خود بکشند، تقریباً روی دست، از خانه خارج کردند. گوئی بر اثر معجزه ای همه پنجره های بسته کوچه باز شد و اشخاص کنجکاو سر از آنها بیرون آوردند، در همان حال جمعی از مردم از خانه ها بیرون ریختند و پشت صف پاسبان ها دویدند. لحظه ای مرد کوچک اندام را در وسط کوچه دیدند که بالاخره پاهایش به زمین رسیده بود و پاسبان ها دست های او را از پشت گرفته بودند. فریاد می زد. پاسبانی به او نزدیک شد. با تأنی و مهارت و با همه نیروی بازوانش، دو مشت به صورت او زد. گران با لکنت زبان گفت:

- کتار است. دیوانه شده!

کتار به زمین افتاده بود. باز هم پاسبان به این توده بی حرکتی که به روی زمین افتاده بود لگد محکمی زد. بعد دسته ای از پاسبان ها و مردم به طرف دکتر و دوست سالخورده اش به حرکت در آمد. پاسبان گفت:

- نایستید!

وقتی که این گروه از برابر ریو گذشت، او چشمانش را برگرداند. گران و دکتر در پایان شفق به راه افتادند. چنان که گوئی این حادثه کرختی محل را از میان برده بود، کوچه ها دوباره از همه جمعیت پر نشاطی آکنده می شد. دم در خانه، گران از دکتر خداحافظی کرد. می رفت که کار کند. اما در لحظه ای که از پله ها بالا می رفت به دکتر گفت که به ژن نامه نوشته است و حالا راضی است. ضمناً جمله اش را از سر گرفته است. گفت: «همه صفت ها را حذف کردم.»

و با لبخند شیطنت آمیزی کلاه از سر برداشت و تعظیم کرد. اما ریو در فکر کتار بود و صدای خفه مشت ها که صورت او را له کرده بود دکتر را که به سوی خانه پیرمرد آسمی روان بود دنبال می کرد. شاید اندیشیدن به انسان گناهکاری از اندیشیدن به یک انسان مرده دشوارتر بود.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

وقتی که ریو به خانه بیمار پیر رسید، شب همه آسمان را در بر گرفته بود. از داخل اطاق مهمه دوردست آزادی به گوش می رسید و پیرمرد با همان نشاط همیشگی نخودهایش را از یک دیزی به دیزی دیگر می ریخت. می گفت:

-حق دارند خوش باشند. برای ساختن یک دنیا همه چیز لازم است. راستی دکتر، همکارتان چه شد؟

صدای انفجار به گوششان می رسید. اما اینها انفجارهای بی خطری بود: بچه ها ترقه در می کردند. دکتر در حالی که به سینه بیمار گوشی گذاشته بود گفت:

-مرد.

پیرمرد که کمی جا خورده بود گفت:

-آه!

دکتر افزود:

-از طاعون.

پیرمرد پس از لحظه ای گفت:

-بلی، خوبها می روند. زندگی همین است. اما او مردی بود که می دانست چه می خواهد.

دکتر در حالی که گوشی را به جای خود می گذاشت گفت:

-منظورتان از این حرف چیست؟

-هیچ. او حرف بیهوده نمی زد. خلاصه من از او خوشم می آمد. دنیا همین است. دیگران می گویند: «طاعون است، ما در دوره طاعون بودیم.» حتی اگر خجالت نکشند ادعای مدال هم می کنند. اما طاعون یعنی چه؟ زندگی است. همین.

-مرتباً بخور بدهید.

-اوه! نترسید. من به این زودی ها نمی میرم و مرگ همه شان را به چشم می بینم. من می دانم چطور زندگی کنم.

فریادهای شادی از دور به او جواب داد. دکتر وسط اطاق توقف کرد:



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

-برایتان اشکال ندارد که من روی تراس بروم؟
-چه اشکالی دارد. می‌خواهید آنها را از بالا ببینید. ها؟ خواهش می‌کنم بفرمائید. اما آنها همیشه همانند که بودند.
ریو به طرف پلکان به راه افتاد.
-راستی دکتر، درست است که می‌خواهند بنای یادبود برای مردگان طاعون درست کنند؟

-روزنامه‌ها اینطور می‌گویند. یک لوح سنگی، یا یک کتیبه.
-مطمئن بودم. چند سخنرانی هم می‌کنند.
پیرمرد خنده خفهای می‌کرد:

-از همین حالا صدایشان را می‌شنوم: «مردگان ما ...» و بعد هم می‌روند شکمی از عزا در آرند.

ریو قدم در پلکان گذاشته بود. آسمان عظیم سرد بر فراز خانه‌ها می‌درخشید و، نزدیک تپه‌ها، ستاره‌ها مانند سنگ آتش‌زنه سخت جلوه می‌کرد. این شب با شبی که او و تارو برای فراموش کردن طاعون به روی این تراس آمده بودند چندان فرقی نداشت. اما امشب دریا در پای صخره‌ها پر هیاهوتر از آن شب بود. هوا ثابت و سبک بود و خالی از نفس‌های شوری که باد نیمگرم پائیز با خود می‌آورد. با وجود این، همه‌شهر همراه با صدای موج به پای تراس‌ها می‌خورد. اما این شب نجات بود، نه شب عصیان. از دور، سیاهی سرخ فامی محل بولوارها و میدان‌های چراغانی شده را نشان می‌داد. در شبی که اکنون آزاد شده بود، هوس بند از پای برداشته بود و غرش آن بود که تا به گوش ریو می‌رسید.

از بندرگاه تاریک، اولین فشفشه‌های آتش بازی جشن بالا رفت. شهر با فریادی دراز و گنگ از آنها استقبال کرد. کتار، تارو، مردان و زنانی که ریو دوستشان داشته و از دست داده بود، مرده یا مجرم، فراموش شده بودند. پیرمرد حق داشت. انسان‌ها همیشه همان بودند، اما نیرو و معصومیت آنان مطرح بود و در اینجا بود که ریو، در ورای هر درد و رنجی احساس می‌کرد که به آنها ملحق می‌شود. در میان فریادهائی که با افزایش تعداد فشفشه‌های



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

رنگارنگ در آسمان بر شدت و مدت آنها افزوده می‌شد و با طنین‌های دراز تا پای تراس می‌رسید، دکتر ریو تصمیم گرفت سرگذشتی را که در اینجا پایان می‌گیرد بنویسد، تا از آن کسانی نباشد که سکوت می‌کنند، تا به نفع طاعون زدگان شهادت دهد، تا دست کم از ظلم و خشونت‌هایی که با آنان شده است یادبودی باقی بگذارد، و فقط بگوید که آنچه در میان بلایا می‌آموزد این است که در درون افراد بشر، ستودنی‌ها بیش از تحقیر کردنی‌هاست.

اما با وجود این می‌دانست که این سرگذشت نمی‌تواند سرگذشت پیروزی نهائی باشد. فقط می‌تواند نشان دهنده آن کاری باشد که او مجبور شده بود انجام دهد و بی‌شک بایستی باز هم همه انسان‌ها که نمی‌توانند قدیس باشند و از پذیرفتن بلیه امتناع دارند و می‌کوشند در شمار پزشکان در آیند، به رغم از هم گسیختگی خویشتن، بر ضد وحشت و سلاح خستگی ناپذیر آن انجام دهند.

ریو فریادهای شادی را که از شهر بر می‌خاست می‌شنید و به یاد می‌آورد که این شادی پیوسته در معرض تهدید است. زیرا می‌دانست که این مردم شادان نمی‌دانند، اما در کتابها می‌توان دید که باسیل طاعون هرگز نمی‌میرد و از میان نمی‌رود، و می‌تواند ده‌ها سال در میان اثاث خانه و ملافه‌ها بخوابد، توی اتاق‌ها، زیرزمین‌ها، چمدان‌ها، دستمال‌ها و کاغذ پاره‌ها منتظر باشد و شاید روزی برسد که طاعون برای بدبختی و تعلیم انسان‌ها، موش‌هایش را بیدار کند و بفرستد که در شهری خوشبخت بمیرند.

پایان



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

«آنگاه پی بردم که، دست کم، من در سراسر این سال‌های دراز، طاعون‌زده بوده‌ام و با وجود این با همه صمیمیت گمان کرده‌ام که برضد طاعون می‌جنگم. دانستم که بطور غیرمستقیم مرگ هزاران انسان را تأیید کرده‌ام و با تصویب اعمال و اصولی که ناگزیر این مرگ‌ها را به دنبال دارند، حتی سبب این مرگ‌ها شده‌ام. دیگران از این وضع ناراحت به نظر نمی‌آمدند و یا لاقلاً هرگز به اختیار خود درباره آن حرف نمی‌زدند. من گلویم فشرده می‌شد. من با آنها بودم و با اینهمه تنها بودم. وقتی که نگرانی‌هایم را تشریح می‌کردم، آنها به من می‌گفتند که باید به آنچه در خطر است اندیشید و اغلب دلایل مؤثری ارائه می‌دادند تا آنچه را که نمی‌توانستم ببیلم به خورد من بدهند. اما من جواب می‌دادم که طاعون‌زدگان بزرگ، آنها که ردای سرخ می‌پوشند... آنها هم در این مورد دلایل عالی دارند و اگر من دلایل جبری و ضروریاتی را که طاعون‌زدگان کوچک با استدعا و التماس مطرح می‌کنند بپذیرم نمی‌توانم دلایل طاعونیان بزرگ را رد کنم. به من جواب می‌دادند که بهترین راه حق دادن به سرخ‌ردایان این است که اجازه محکوم ساختن را منحصراً در اختیار آنها بگذاریم. اما من با خود می‌گفتم که اگر انسان یکبار تسلیم شود دیگر دلیلی ندارد که متوقف شود. تاریخ دلیل کافی به دست من داده است، این روزگار مال کسی است که بیشتر بکشد. همه آنها دستخوش حرص آدمکشی هستند و نمی‌توانند طور دیگری رفتار کنند.»

از متن کتاب

شابک: ۹۶۴-۴۴۸-۱۴۰-۰۰
ISBN:964-448-140-0



۴۴۰۰ تومان



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly